

نشریه
انجمن ادبی طهران

چهارمشتن

از شرای معاصر

اسفند ۱۳۲۹

انجمن ادبی طهران
تأسیس ۱۳۲۰

چهل و هشت تن

از شعراي معاصر

نشریه

انجمن ادبی طهران

اسفند ماه ۱۳۳۹

سر آغاز

در اسفند ماه ۱۳۳۷ جزوهای بنام (طلیعه آثار انجمن ادبی طهران) حاوی نمونه اثر سی و یک نفر از شعرا و نویسندگان وابسته بانجمن ادبی طهران را در شصت و چهار صفحه و بقطع کتاب حاضر منتشر کردیم و مورد استقبال بی نظیر دوستان ادب در طهران و شهرستانها قرار گرفت در مقدمه آن جزوه وعده دادیم که قریباً کتاب جامعتری مشتمل بر شرح حال و عکس و آثار بیشتری از اعضاء و علاقه مندان باین انجمن که تنها هدفش اشاعه افکار و آثار ادبی است فراهم و منتشر سازیم و اینک با اینکه چندی در ایفاء باین وعده تاخیر شده خوشوقتیم که بانجام منظور موفق و این کتاب را که معرف احوال چهل و هشت تن از شعرای معاصر است با چهره آنان بجامعه ادب دوست عرضه و تقدیم میداریم انجمن ادبی طهران در سال ۱۳۳۵ رسماً تاسیس یافت و اینک ده سال تمام است که بدون تعطیل و با شرکت جمع زیادی از شعرا و فضایل طهران و احیاناً اهل فضل و ادبی که از شهرستانها بطهران می آیند هر هفته تشکیل میشود در اینجا لازم است گفته شود که پیش ازین انجمن ادبی باین نام در طهران مطلقاً سابقه نداشته است .

تألیف: سید علی حسینی

انگیزه انجمن ادبی طهران

من بنده که سر ذمه‌ای از ترجمه احوال‌رادر این مجموعه و در جای خود ملاحظه میفرمائید در اسفندماه ۱۳۰۶ شمسی از زادگاه خود (آران‌کاشان) بمنظور تکمیل تحصیلات خویش بطهران آمدم .

(آران که بفاصله دوفرسنگ در جبهه شمالی کاشان واقع شده قصبه‌ای بزرگ یا شهر کوچکی است که دوازده محله و در حدود بیست هزار نفر جمعیت دارد و تمام آثار يك شهر تمام از قبیل مساجد بزرگ - کاروانسراها - بازارها - میدانها - چهارسوق‌ها آب انبارهای عظیم و غیره در آن موجود است در این قصبه انواع طیقات از عالم - تاجر کاسب زارع - صنعتگر - شاعر و غیره زندگی میکنند که از میان آنها گاهی نوابغی نیز از علما و شعرا عرض وجود نموده‌اند که اینجا مجال معرفی آنان نیست .)

قصبه بیدکل موطن صباحی شاعر معروف در مجاورت شرقی آران واقع شده و فقط برج و بارویی این دو قصبه را از یکدیگر مجزی میکند .

پس از ورود بطهران و بعد از تهیه مقدمات و تعیین برنامه کار تحصیل خویش بجهتجوی اهل فضل و ادب پرداختم در آن اوقات (سال ۱۳۰۷) انجمن ادبی ایران که بریاست مرحوم محمد هاشم میرزا افسر و در منزل شخصی ایشان واقع در خیابان دوشان‌تپه (ژاله فعلی) تشکیل میشد رونقی بسزاداشت و هر هفته استادان سخن و دوستان فضل و ادب و شعرا نامی طهران و نیز جمعی از مبتدیان فن در آن مجمع شریف مجتمع میشدند و بافاضا و استفاضه میپرداختند استادان بدیع الزمان فروزانفر - دکتر رضا زاده شفق - سعید نفیسی - مرحومان ملک‌الشعرا بهار - عباس اقبال آشتیانی - رشید یاسمی و چند تن دیگر ستارگان فروزان این انجمن بودند و من برانهمائی شاعر ادیب آقای عباس فرات که حقیقتاً باید ایشانرا از راهنمایان بی‌نظر و از فریفتگان شعر و ادب نامید باین انجمن معرفی و در آن عضویت یافتم و چندی بعد بمجمع ادبی دیگری بنام (انجمن ادبی حکیم نظامی) که بریاست استاد سخن و فاضل بزرگوار مرحوم محمد حسن وحید دستگردی مؤسس و مدیر مجله پراچارمغان و در منزل شخصی ایشان واقع

در خیابان عین الدوله (ایران کنونی) کوچه روحی تشکیل میشد دعوت شدم و بافتخار عضویت آن نائل گشتم مرحوم وحید دستگردی بزرگ مردی در عالم فضل و ادب بود که نظیر او را کمتر میتوان یافت . و باز بمحفل ادبی دیگری بنام انجمن ادبی فرهنگ که بسرپرستی آقای میرزا مرتضی خان فرهنگ ملقب بترجمان الممالك و در منزل شخصی ایشان واقع در خیابان فرهنگ (بین خیابانهای امیریه وشاهپور) تشکیل میشد راه یافتیم و برحد امکان از محضر استادانی که در این مجامع شرکت میفرمودند با استفاده پرداختم چهار سال این حال ادامه داشت تا در سال ۱۳۱۱ که بخدمت وزارت دادگستری (اداره کل ثبت) درآمده و بشهرستان بابل (بار فروش آنروز) مسافرت کردم و چون بدون مصاحبت اهل فضل وادب زندگی برای من لطفی نداشت در این شهر نیز بی جستجوی اهل ذوق پرداختم و سرانجام در آن شهرستان انجمن ادبی تأسیس کردم که دو نفر از باذوقترین اعضاء آن آقایان حسن فضائلی متخلص بشیوا و حسین فرهود دانشور فعلا در طهران بسر میبرند وبعلاوه آنچه راممکن میشد از محضر علامه نحریر ومجتهد شهیر شیخ محمد صالح صالحی که طبع شعری نیز بغایت قوی داشت با استفاده میپرداختم . پس از یکسال و نیم توقف در بابل بشهرستان اراک منتقل شدم در این دیار نیز بزودی اهل ذوق و ادب را یافتیم و آنها را گرد هم آوردم و در نتیجه انجمنی تشکیل یافت که از اعضاء آن دو نفر آقایان صیوری و زهرائی را در نظر دارم که با علاقه و جدیت بیشتری در تشکیل و پیشرفت کار انجمن بامن همکاری میکردند و شعر هم نیکو میسرودند و اینک مدتهاست از ایشان خبری ندارم و باز پس از یکسال و اندی از اراک بمأموریت اداری بکرمانشاه و کردند وقصر شیرین وسرانجام بقصبه سنقر کلیائی رفتم (۱) سنقر قصبه بزرگی است که بین سه شهر بزرگ کرمانشاه و همدان و سنندج واقع شده و بهر يك از این سه شهر بیک مسافت و در حدود چهارده فرسنگ فاصله دارد نقطه ای آباد و خوش آب و هوا و مرکز بلوك بزرگ و حاصلخیز کلیائی و با همدان و کرمانشاه ارتباط تجاری مستقیم و مستمر دارد . در این قصبه چند نفر غیر بومی بمأموریت سکونت داشتند که بذوق شعر ممتاز بودند و من بلافاصله پس از شناختن آنها مجمعی فراهم کردم و آنها را گرد هم آورده مصاحبتشان را مغتنم شمردم و در نتیجه طبع شعر خفته و را کدشان بجریان افتاد و مسابقات واستقبال اشعار شروع شد و تا چهار سال که من در آن نقطه بسر میبردم این وضع ادامه داشت از اعضاء آن انجمن دونفر را نام میبرم که یکی مرحوم شده و دیگری فعلا در طهران سکونت دارد اولی شادروان ابوالقاسم

(۱) سنقر بضم سین وقاف و کلیائی بضم کاف

واسعی همدانی متخلص بنسیمی بود که بشغل معلمی اشتغال داشت مردی شریف بود و از خانواده‌ای اصیل ذوقی وافر داشت و شوقی در شعر و ادب متکاتر و شعر هم خوب میگفت شرح حالی از او در کتاب شعرای گمنام خود نوشته‌ام و چند شعری هم که از او داشتم در آنجا ضبط کرده‌ام رحمه الله علیه: دومی آقای سید محمد تقی واحدی فرزند عالم بزرگوار آقای سید محمد رضا قمی الاصل ساکن کرمانشاه بود آقای واحدی که در سنقر تصدی دفتر اسناد رسمی و ازدواج و طلاق داشت مردی فاضل و خوش قریحه و در شعر طبعی موزون داشت مجله‌ای نیز بنام دعوت اسلامی در کرمانشاه منتشر میکرد که قابل استفاده بود و اینک در طهران سکونت دارد و گاهی نیز در انجمن ادبی طهران شرکت میکند از سنقر بطهران آمده بشیراز و بوشهر رفته (سال ۱۳۱۹) و قریب دو سال در شیراز بودم در این شهر تاریخی و ادبی انجمنی وجود داشت که در منزل دانشمند بزرگوار مرحوم روحانی وصال و تحت نظارت ایشان تشکیل میشد در این مجمع وجوه شعرای شیراز شرکت میکردند و من نیز آنچه را توفیق دست میداد از محضر عزیزشان مستفید میشدم و هم در این شهر بود که بر اهنمائی رفیق ادیب آقای محمد حسن کاردان فیض صحبت شعرای نامی مرحومان حشمت لواف - شعاع - قدسی و آقایان حسین فصیحی فرزند ارشد مرحوم فصیح‌الملک شوریده - مهدی حمیدی (دکتر حمیدی شیرازی) را درک کردم.

در خلال این مسافرتها و ملاقاتهای اهل ذوق و ادب این فکر در من بوجود آمد و مصمم شدم که پس از پایان این مأموریت ها چون بطهران مراجعت کنم انجمنی از دانشمندان فراهم آرم که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید و مخصوصاً که در جریان شرکت در مجامع ادبی بساین نکته متوجه شده بودم که تنها قرائت اشعار از طرف شرکت کنندگان در انجمن بدون انتقاد و تذکر معایب کافی برای اصلاح افکار و رفع نواقص آثار نیست و بعلاوه بسخن نثر نیز که خود رکن مهم ادب است توجهی نمیشود و برتر از آن از قواعد شعر و علوم ادبیه بیانی در میان نمی‌آید و میتدیان فن را که علی‌الاصل در این مجامع بمنظور استفاده و تکمیل اطلاعات خویش شرکت میکنند نتیجه و فایده تمامی در بر ندارد و مجهولات و مبهمات را که در شعر و اصطلاحات ادبی دارند مرتفع نمیسازد و بعلاوه گاهی مباحثی بمیان می‌آید و مسائلی مطرح میشود که هیچ ارتباطی با شعر و ادب ندارد و بنا بر این بر آن شدم که بیاری اهل فضل انجمنی تأسیس کنم که جامع فوائد باشد و مانع زوائد و لیهذا در سال ۱۳۲۲ که در طهران خیابان سی متری نظامی کوچه مظهری خانه محقری تهیه کردم با دعوت جمعی از اهل فضل و ادب مجمعی تشکیل دادم که تا سال ۱۳۲۷ ادامه داشت و بعداً بعللی که ذکرش در اینجا زائد است موقتاً تعطیل گردید ولی آتش اشتیاق بانجام منظور همچنان در

خاطر اشتعال داشت تا در اول سال ۱۳۳۰ که بخیا بان جنوبی باغ شاه (خیابان کاشان) نقل مکان نمود مجدداً آن انجمن را با انتخاب هیئت مدیره و با تنظیم اساسنامه معین دائر و آنر (انجمن ادبی طهران) نامیدم. اولین جلسه انجمن در اول از دیماه ۱۳۳۰ تشکیل و شروع بکار کرد و تا کنون که ده سال تمام از عمر آن میگذرد هر هفته مرتباً با حضور جمع زیادی از شعرا و اهل فضل تشکیل گردیده و تحت نظر هیئت مدیره اداره شده و همانطور که منظو نظر بوده و در اساسنامه آن نیز قید شده قسمتی از وقت انجمن صرف توضیح مسائل ادبی گردیده و قسمت دیگر بقرائت اشعار و انتقادات برگذار میشود.

این مجموعه شامل شرح مختصر احوال و نمونه آثار چهل و هشت نفر از شعرا و سخن سرایان معاصر است که جمعی از آنان عضو ثابت انجمن و برخی دیگر بتقریبی باین مجمع ذوق و ادب علاقه و عنایتی دارند تعداد دیگری نیز از شعرا که یاد در ردیف دسته اول و یا در زمره دوستان دومند و بایستی در این مجموعه همنوای رفقای دیگر میشدند چون یا بعلت مسافرت و یا بجهت فراهم نبودن آثارشان توفیق ذکرشان حاصل نشده امید است در آتیۀ نزدیکی بخواست خداوند در مجموعه دیگری فراهم آیند در شرح احوال شعرای مذکور در این کتاب جز مشخصاتی معمولی از صاحب اثر توصیف دیگری بعمل نیامده و تمجید و تعریف زائدی که ما آنرا خلاف جنبه بینظری در تذکره نویسی میدانیم از کسی نشده است بدیهی است مطالعه کنندگان آثار صرفات و روحیه هر کس را از اثرش خواهند شناخت.

در پایان از ذکر این تأسف ناچارم که چند نفر از متادبان که از نو رسیدگان دیار ادب و از زمره جوانان جوای نام آمده محسوب و خود را در هر حال و هر جا علمدار نهضت ادبی قلمداد میکنند و در واقع جز مردمی سبک مغز و بی مایه و مغرور نیستند بخلاف ظاهر آراسته شان از هر گونه اخلال در کار این انجمن دریغ نداشته و از سعی در تضعیف آن مضایقه نفرموده و نمیفرمایند ولی غافل از اینکه روشن بینان انجمن که بخوبی آنها را می شناسند و بارزش وجودی آنان واقفند هیچگاه بهیچشان نگرفته و خود در هر حال از هیچگونه فداکاری در پیشرفت کار ادب و تشویق اهل ذوق فرو گذار نکرده و نخواهند کرد

والسلام علی من اتبع الهدی

طهران اسفندماه ۱۳۳۹

نعمه الله ذکائی بیضائی

فہرست اسماء

شمارہ ردیف	اسم	صفحہ
۱ -	آرش	۹
۲ -	ادب	۱۲
۳ -	اعلامی	۱۵
۴ -	اوستا	۱۷
۵ -	احمد	۲۲
۶ -	پرتو بیضائی	۲۴
۷ -	جناب زادہ	۲۹
۸ -	حقیقت	۳۱
۹ -	ذکائی بیضائی	۳۳
۱۰ -	رامین	۴۰
۱۱ -	رباب	۴۲
۱۲ -	رنجی	۴۵
۱۳ -	روحانی	۴۸
۱۴ -	ساعی	۵۱
۱۵ -	سپہر	۵۴
۱۶ -	سخنور	۵۶
۱۷ -	سعد	۶۰
۱۸ -	سید	۶۲
۱۹ -	شہدی	۱۸۴
۲۰ -	صالحی	۶۴
۲۱ -	صبائی	۶۶
۲۲ -	صحاف	۷۰
۲۳ -	صناعتی	۷۳

شماره ردیف	اسم	صفحه
۲۴ -	صمیمی	۷۶
۲۵ -	طلعت	۷۹
۲۶ -	عامری	۸۲
۲۷ -	فتی	۸۴
۲۸ -	فاضل	۸۶
۲۹ -	قرات	۹۰
۳۰ -	فراہانی	۹۷
۳۱ -	فرید	۱۰۲
۳۲ -	قلزم	۱۰۵
۳۳ -	کی منش	۱۱۰
۳۴ -	گلبن	۱۱۴
۳۵ -	گلشن	۱۱۷
۳۶ -	مشفق کاشانی	۱۲۱
۳۷ -	منشی	۱۲۸
۳۸ -	موج	۱۳۱
۳۹ -	ناصر	۱۳۶
۴۰ -	ناظر زادہ کرمانی	۱۴۲
۴۱ -	نجید	۱۴۶
۴۲ -	نشد	۱۴۹
۴۳ -	نوح	۱۵۶
۴۴ -	نورالہدی	۱۶۰
۴۵ -	واحدی	۱۶۳
۴۶ -	وجدی	۱۶۶
۴۷ -	ورتا	۱۷۲
۴۸ -	یاور	۱۸۲

آرش



سرتیپ بازنشسته کاظم شیپانی فرزند مرحوم
حیدر علیخان صارم السلطان و نوه دختری شاعر
وعارف مشهور ابونصر فتح الله خان شیپانی کاشانی
است وی در سال ۱۲۷۸ شمسی در طهران دیده
بجهان گشوده و پس از تکمیل تحصیلات خود در
سال ۱۲۹۶ بخدمت ارتش وارد و با طی مراتب
خدمت در سال ۱۳۲۰ بدرجة سرتیپی نائل
آمده است .

شیپانی افسری هوشمند و در تیراندازی و
سوار و چوگان بازی کم نظیر است قریحه ادبی و طبع شعر را از جد اعلای خویش
بارث دارد و در شعر «آرش» تخلص میکند از آثار اوست :

باده شادی بیار و بریط وارغن
تا ننماید مرا کهن دی و بهمن
خرمن موی توبه ز سنبل و سوسن
وزچه نیائی برون بکوچه و برزن
وزچه نسازی زعشق خاطر روشن
بت نپرستد دگر بدیر برهمن
کیست که خواب و خیال سازد مأمن
هان ندهی دل به نقش ظاهر دشمن
نیست ترا این خرابه قابل مسکن
رهرو این ره رسد به وادی ایمن
ای تو سراسر فریب و حینله و ریمن

فصل بهار است و موسم گل و گلشن
ساقی مه روی باده کهنم ده
طلعت روی تو رشک حور بهشتی
ازچه نشستی بخانه خامش و تنها
ازچه نهی دل بدین سراچه تاریک
جلوه کنان گر بباغ و راغ در آئی
گردش ایام همچو خواب و خیالی است
دشمن جان تو نقش ظاهر دنیا است
مسکن خود را بدان تو عالم خاکی
عالم باقی است عشق و روبره عشق
ای فلک ای پیر زال ظاهر زیبا

مردی اگر مرد را بغمزه تو بفریب
 شاد هر آنکس که دل بتو نسپارد
 گفتم آنکس که بگسلد ز تو پیوند
 غرق بدریای عشق و بیخبر از خود
 دهر فریبنده من نه مرد فریبم
 آنچه ترا دام و دانه بود فشانیدی
 جاه و جلال و مقام و منصب ظاهر
 (کاظم شبانیم) که بوده همه عمر
 این سخنان برگزاف و لاف نگفتم
 ختم کلامم بود دعای شهنشاه
 بار خدایا تو شاه عادل ایران

غزل

ساقی سرو قد سیم اندام
 فرق پیراسته ز سنبل تر
 غمزه اش رهن دل زاهد
 نرگش بهر صید دل درگشت
 دل و جان کرده در رهش ایثار
 جامی از می بدست و عکس رخس
 نرم نرمك بپیش آمد و گفت
 از کلامش چنان تنم لرزید
 جام بگرفتم و بنوشیدم
 باده از دست این چنین ساقی
 هر که اینگونه می حرام شمرد
 آرش از جرعه ای چنان شد مست

سفله نهد زود زیر بار تو گردن
 خون بدل آنکس که بر تنیش تو برتن
 گلشن دلشادیش نمائی گلخن
 فرق چه داند میان گلخن و گلشن
 چند بکوبی تو سرد بیهوده آهن
 بهره نبردی بقدر دانه ارزن
 گمراه از ره نکرد يك سر سوزن
 بالش و بستر مرا زمغفر و جوشن
 شاهد عادل خدا و زندگی من
 نزد خداوند گار قادر ذوالمن
 کنمه و روزش زپیش احمد و احسن

رخ فروزنده تر ز ماه تمام
 مجلس آراسته بحسن کلام
 مژه اش تیز تر ز خنجر سام
 همچو شاهین بگاه صید حمام
 عارف و عالم و خواص و عوام
 میدرخشید همچو خور از جام
 عاشق خسته دل علیه سلام
 که دل و جان ز کف بداد زمام
 دل براوج فلک گرفت مقام
 بکدام آیه شد حرام کدام
 شیر مادر بد و حرام حرام
 که بود مست تا بروز قیام

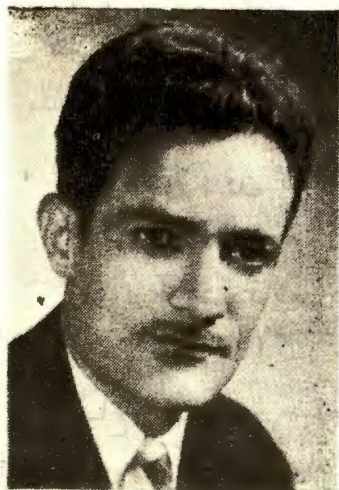
سوز گزند

آنکه با عشق داشت پیوندی
گفتی از سنگ سخت تر دل ماست
حال خونین دلت بدیدم دوش
هر که سوز درون کند پنهان
تا چومن ز آه و ناله هر شب و روز
وای از آن شهـد شعر دوشینـت
تلخ بد کام ما اگر دو لبـت
باغ فردوس هم ندیده چنین
گریه ها کرده ام بشام و سحر
در ره مهر همچنان «آرش»
هیچ از عقل نشنود پندی
یا در این شهر نیست دلـبندی
تا نظر بر رخـم بیفکـندی
سازش هجر بایـدش چندی
همچو نی نالـدی ز هر بندـی
کاین چنینـشور در دل افکـندی
شهد و شکر نمی پراکنـدی
سر و بالا قـدی برومـندی
تا بدست آیدم شکر خـندی
کمتر آورده دهر فرزنـدی

«بدلت کز دلت بدر نکـنم»

«سخت تر زین مخواهـ سو گندی»

ادب



آقای حسین بیضائی متخلص بآداب فرزند آقا حسن بیضائی و نوۀ ابن روح شاعر و عارف معروف آرائی است آقای ادب در خانوادۀ شعر و ادب بوجود آمده و هم در این خانه نشو و نما یافته است جدش ابن روح ، پدرش دارای قریحه ادبی ، مرحوم ادیب بیضائی کاشانی عموی او عموی دیگرش آقای ذکائی بیضائی، پسر عمویش آقای پرتو بیضائی از معاریف شعرای عصر حاضرند .

ادب در سال ۱۳۰۵ در آران کاشان متولد شده تحصیلات مقدماتی را در موطن خویش و سپس دورۀ متوسطه را در طهران بپایان برده و اینک در طهران بشغل آزاد امرار حیات میکند. از آثار اوست :

زهر هنر

گر نه بر قتل کمر آن چشم آهو بسته است
چشم آهو چیست پیش تر گس شهلا ی او
نیست سر تا پا در این صحر ا بجز نقشی بر آب
کرد تا عزم سفر شد آتش دل تیز تر
شادمانم زین سفر دانم که تا باز آمدن
تا مرا چون طره اش سردر گریبان دید گفت
گفتمش کوی نه مکن گیسو که این عمر من است
ایمن اندر سایۀ عشق است از آسیب دهر
تیر مژگان از چه بر پیکان ابرو بسته است
در نگاهش بین که ره بر سحر و جادو بسته است
سرو من عهدی که با من بر لب جو بسته است
دل در این آتش پرستی دست هندو بسته است
بشکند پیمان هر آن بدخو که با او بسته است
ساده لوحی بین که دل بر تار گیسو بسته است
گفت کوی نه بهتر آن عمر یکه بر مو بسته است
این دعا را هم چو من هر کس بیازو بسته است

من در دل جز بروی دوست نگشایم «ادب»

گرچه آنمه در بروی من زهر سو بسته است

گاهی

درد لَم جلوه کند پرتو ماهی گاهی
تا رود ز آتش ما دود بچشمان حسود
تا بدامان تو یکدم بنشینم چون گرد
دل اگر گشت گرفتار ز نخدان چه عجب
جز تو ام نیست نظر جانب دیگر چه شود
تا کبی تکیه گهم چون شود ای سرو بلند
زرد رو آمده ام نزد تو ای مایه ناز
دادم گرندهی دست من و دامن اشک
کاش باز آید و جرّم بنگاهی بخشد

دعوی شیر ی و آهوی نگاهش عجب است

شیر گیر است «ادب» چشم سیاهی گاهی

مست و هشیار

گفتی که می‌آیم بتا . گفتم بیا گفتم بیا
سوی بیابان جنون . عشقست ما را رهنمون
عشقست و راهی پر خطر ما مست و عاشق سر بسر
من مست صهبای تو ام . نائی تو من نای تو ام
اندیشه می‌کردم نهان هستی تو با من مهربان
هر کس که از صدق و صفا با چون تو یاری بی‌وفا
ما نیستیم اهل هوس ما را مترسان از عس
با یاد آن شیرین دهن نبود عجب در انجمن
باشد که بعد از ماهها بینم ترا بینم ترا
گر طشت خود را واژگون خواهی بیاخواهی بیا
ایدل تو هشیاری اگر با ما میا با ما میا
بشنو که رسوای تو ام از من ندا از من ندا
چون خوب کردم امتحان بود این خطا بود این خطا
دل بست و گردید آشنا اینش سزا اینش سزا
زنجیر گیسوی تو بس بر پای ما بر پای ما
شور افکنم چون کوه کن با صد نوا با صد نوا

مائیم در این تیره شب روشن ز انوار « ادب »

گر در سخن بستیم لب باشد روا باشد روا

صحبت دل

خمار آلوده ام ساقی بده پیمانه ای دیگر
 از آن صهبای مردافکن خمار پهای من بشکن
 ترا ای آشنا آرام خاطر خواندم و گشتی
 بشوق دانه خالت بدم افتادم و گفتم
 بمین آشفته حالم گشته از هر شب پریشانتر
 تو شمع آتش افروزی چه غم داری اگر بینی
 از آن با صحبت دل خو گرفتم زانکه میدانم
 بس است ای چرخ طومار حیات مرا ببند آخر
 مگر آگه ز درد بیدوای مانه ای دیگر
 که غم گردد بساط افکن بوییرانخانه ای دیگر
 برای خاطر آشفته ام بیگانه ای دیگر
 نیندازد بدین سختی بدام دانه ای دیگر
 مگر شد آشنا با تارموبیت شانه ای دیگر
 که سوزد از شرارت هر نفس پروانه ای دیگر
 غم دیوانه بهتر می خورد دیوانه ای دیگر
 چه حاصل گر بجاماند ز من افسانه ای دیگر

« ادب » تا چند مینالی چونی از دل بکش امشب
 بیاد چشم مستش نعره مستانه ای دیگر

اعلامی



سرگرد شهربانی ابوالقاسم اعلامی فرزند
ابوقرآب در سال ۱۳۰۱ خورشیدی در اصفهان
بدنیا آمده تحصیلات مقدماتی را در آن شهر
پایان برده و مقدماتی از عربی نیز در مدرسه
صدر اصفهان فرا گرفته و سپس در طهران تحصیلات
خویش را تکمیل و وارد خدمت شهربانی
گردیده است

آقای اعلامی از کودکی بشعر و ادب متمایل
و گاهی شعری میسروده و برای فرا گرفتن

فنون ادب از محضر مرحوم فصیح الزمان شیرازی و میرزا عباس شیرازی اصفهانی
استفاده کرده است .

وی معتقد است که بنای شعر را باید مانند مرحوم ایرج میرزا (جلال الممالک)
برساده گوئی گذاشت و خود میکوشد که این روش را دنبال کند منظومه ناتمام زهره
و منوچهر ایرج میرزا را که باید یکی از شاهکارهای شعر و ادب نامید آقای اعلامی در مقام
اتمام برآمده و امید است از عهده این کار بزرگ برآید دو غزل ذیل از اوست :

غزل

بعد از این صحرای میگون و شب مهتاب و من	نالۀ مرغ شباهنگ و نوای آب و من
ساقی مست و حریف رند و یار دلنواز	گردش پی در پی جام و شراب ناب و من
رقص و آواز و حدیث عشق و ناز دلبران	نغمۀ ساز و خروش مستی احباب و من
راستی را اینهمه اسباب عیش و خرمی	گرفراهم آیدم دیگر و دای خواب و من

دوش «اعلامی» بیاران مصاحب مرده داد

بعد از این صحرای میگون و شب مهتاب و من

میر قصد

بسازم طرب امشب دلبر جانانه میر قصد
ز چشم شمع اشک شادمانی میچکد زانرو
میان حلقه زنجیر گیسوی چلیپایش
صدای وای وای امشب نمیآید زویرانه
نه دیگر جای خاموشی بود بزم صفای ما

می اندر جام و خم در گوشه میخانه میر قصد
که بی پروا بگرد عارضش پروانه میر قصد
دل دیوانه با دندانهای شانه میر قصد
گمانم جغد هم در گوشه ویرانه میر قصد
که فارغ از ریا «اعلامی» فرزانه میر قصد

اوستا



آقای محمدرضا رحمانی متخلص به اوستا
فرزند محمدصادق در سال ۱۳۰۶ شمسی در
شهرستان بروجرد دیده بجهان گشوده و
بطوریکه خود مینویسد پدرش از مردم طوس
بوده است آقای اوستا در سال ۱۳۲۶ در تهران
اقامت گزیده و بشغل دبیری مشغول وی را
از انواع شعر طبع موزون بقصیده سرائی بیشتر
متمایل است از آثار اوست :

حماسه قرون

چمن مایه زان سنبل مو گرفت
زمین رنگ پر پرستو گرفت
بگردون شب تیره پهلو گرفت
بچرخ برین هفت بانو گرفت
ز تیغ دماوند ابرو گرفت

بآئین چو شب پسرده از رو گرفت
افق در شفق بال طوطی نمود
بکردار دریا گذر کشتی ای
مرا راه پندار از شش جهت
سپهر از مه نو ، فرا چشم دل



ز دور زمان رای من پو گرفت
ز باد روانبخش مینو گرفت
مکان در بر شیر آهو گرفت
ز خون غازه این کاخ نه تو گرفت
بچنگال شهباز تیمو گرفت

بسوی گذشته شتابنده تر
تو گفתי جهان مایه خرمی
پرید از پی باز کبک دری
نبود ایچ گلگون ، افق را درفش
بلرزید گیتی زهرای دد

کمین کرد نخجیرگر با کمان
بآبخور آمد چو آهو ز دشت



بخیره بهر سو تکاپو گرفت
بتیرش توان از دو زانو گرفت

سپردم دگر سالها قرنهای
بقربانگه آمد نگاری شگرف
بحالش دم تیغ - خون میگریست
یکی دیدم آزاده در بندکین
بزهرا ندر آلوده پیمانه ای
گهی دل به بزم فلاطون نشست
دگر دید مردی بر اورنگ دار
نیارست ، نام پدر گفت ، ایچ
یکی آتشی سهمگین بر فروخت
گهی گشت گلرنگ محرابها
گهی شعله خشم چنگیز گشت
مرا ای برخ رشک تابنده شید
مرا ای بچشم تو چشم امید
مرنج ار «اوستا» پراکنده گفت

چو شبها ز اندیشه نیرو گرفت
که تاب دل از تاب گیسو گرفت
چو يك بوسه از گردن او گرفت
که گیتی بگفتار نیکو گرفت
ز دژ خیم چون نوشدارو گرفت
گهی گوش پند ارسطو گرفت
که افتاده را خواست بازو گرفت
ز گوهر نشانیش هر کو گرفت
که در کام بس کاخ مشکو گرفت
ز خونی که پاکی ز مینو گرفت
گهی رنگ تیغ هلاکو گرفت
روان آن سهی سرو دلجو گرفت
دل خسته آن خال هندو گرفت
که بایاد گیسوی تو خو گرفت

دلی داشت در جمع یاران پریش

از یرا نشایست بر او ، گرفت

چه باید ؟

فرمان زمانه را ، کمر بندم
با چنبر رنج ، بال و پر بندم

شاید که بناله راه بر بندم
زین مرغ گرسنه چشم اندیشه

پنهان زدودیده گوهران اشك
 چون سيل تنی شوم ، همه زنجير
 تا باز عنان شب فرو گيرم
 برخيزم و شمع صبح بنشانم
 پنهان ز دو گوش نالم وره را
 چون کوه کشم بدامن اندرپای
 از اشك نه ، كودك جگرپرورد
 بازبور دانش و هنر جان را
 ناخوانده نمانم از كتاب دهر
 تا شهد تراودم زنای كلك
 بر پرده پر نیانی مهتاب
 هر نقش چو نقشبند نه گردون
 تا ژرف شكوه تیرگی بینم
 یا پرده زراز چرخ بر گيرم
 یا آنك گناه این تباهی را
 صد ناله بر آورد شكیبائی
 شد بی هنری هنر ، كجا دلرا
 ای خواب گرانمپای كت خواهم
 بگشای گره زكار تا طرفی
 بنواختی ارکسم بسی فریاد
 طومار امید و شادكامی را

بر بوده ، بدامن جگر بندم
 وین سلسله ها بیکدگر بندم
 برآه دریچه سحر بندم
 بنشینم و در بروی بر بندم
 بر مردم دون کثر نگر بندم
 پیگار سپهر را کمر بندم
 تشریف کمال را گهر بندم
 پیرایه چو نخل بارور بندم
 يك نکته و دل براین اثر بندم
 ستوار کمر چو نیشکر بندم
 نقشی ز معانی صور بندم
 از نقش دگر شگرفت بندم
 با آه بروی مه سپر بندم
 یارخت ازین دیار بر بندم
 براختر شوم بدگهر بندم
 زین مایه ستم نظر اگر بندم
 برخیره بدانش و هنر بندم
 برگی پی ساز این سفر بندم
 زا اینهمه آرزو مگر بندم
 چون نای برآمدی زهر بندم
 بربال همای تیز پر بندم

بریافه چه میکنم که سر تا پای

در چنبر روزگار در بندم

آهنك بامداد

بر تیغ صبح از نای شب خونست ما ناریخته
 گردون بمینای سحر مستانه صهار یخته
 بر لاله ها از ژاله هایینی درخشان هاله ها
 وز ژاله ها بر لاله ها عقد ثریا ریخته
 ابرست گریان آمده وز تاب بریان آمده
 خوش ز شریان آمده بر چهر گلها ریخته
 یا زان فراز کشته ها چون شهپر افرشته ها
 وزبال، سیمین رشته ها بر کوه و صحرا ریخته
 هر دم زده نقشی مگر از نقش دیگر نغز تر
 و انگه با فسونی دگر، رنگی فریبا ریخته
 افکنده گویی تابها بر تارها مضرا بها
 یا سبزه را سیما بها از بام خضرا ریخته
 تیغ آذر خش افراخته ناورد را تیغ آخته
 رخشان زر بگداخته در کام دریا ریخته
 گرباشکوه و دلربانی غرش طوفان چرا
 مستانه اندوه مرا از جان شیدا ریخته
 در زیر چرخ نیلگون بزمیست گوئی پرفسون
 کش ناخن چنگی برون توفنده هرا ریخته
 خرگه بماه افراشته تندر زدل برداشته
 اختر یکی نگذاشته بر دامن الا ریخته
 هر دم نو آئین رنگها زمینده و نادیر پا
 چون آینه پندار ما نغز و دلارا ریخته
 از مهر شیرینی دگر شور دل انگیزی مگر
 این خسروانی نغمه در چنگ نکیسار ریخته
 ای میغ، رخشان آذری و بیرق، تابان مجمری
 ای آذر تو اخگری در طور سینا ریخته
 افکن یکی ایدر نگه کان حسرت خورشیدومه
 با ناز، گیسوی سیه بر چهر زیبا ریخته

بر گل نگار از شوردن زلف چلیپا ریخته

در سنبلان پر شکن تا مشگ سارا ریخته

آشفته دل چون موی او از نر گس جادوی او
 آشفته تا بر روی او موی سمنسا ریخته
 هم شوخ آن سحر نگه هم تنگ آن روی چومه
 تا بم بگیسوی سیه از جان دروا ریخته
 زان لب که شورانگیخته شد و شرنگ آمیخته
 بر قی شگرف آهیخته بر جان شیدا ریخته
 خمزد بیاد لعل وی از بند بندم بانگ نی
 خون، این بزهر آلوده می دارم ز سودا ریخته

ازدل خبر نایافته روی از وفا برتافته	اختر بسنبیل بافته بر مهر عدرا ریخته
دی رفت و امروزم چنو وین ساقی ناخوبرو	دلرا شرنک آرزو در جام فردا ریخته
نیرنگرا، زافسونگری بردامن نیلوفری	شب، این بداختر گوهری یا کندرخشار ریخته
بهرام از چرخ قمر رانده بنه پیکان زر	تابان شهاب اونگر بر کوه خارا ریخته
هر سو کشیده چرخ زه برزه درافکنده گره	تنک از گره حلقه زره بر درع دیبا ریخته
صبح آتشی افروخته دامن گردون سوخته	شب گوهر اندوخته از چشم شهاب ریخته
گه از نهیب اونوان چون ره بریده کاروان	بردشتها از بیم جان سر گشته، کالار ریخته

ای چرخ شعرای یمن منمای کن چرخ سخن

رخشان بسی عقد پرن کلك «اوستا» ریخته

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

احمد



آقای محمد حسن پسیخانی متخلص باحمد
در سال ۱۳۱۰ شمسی در شهرستان رشت بدنیا
آمده و هنوز طفل بوده که پدر و دو برادر
بزرگش یکی بعد از دیگری بدرد حیات گفته
و از همان اوان طفولیت سرپرستی عائله قهراً
بعهده او قرار گرفته و هم از آن ایام فشار زندگی
و تأثرات روحی وی را بسرودن شعر و ابراز
تالعات درونی برانگیخته است
وی از سال ۱۳۲۷ در طهران اقامت گزیده

و غالباً در محافل ادبی حضور یافته از محضر اساتید سخن استفاده میکند . از آثار اوست :

چشمه امید

اندیشه و اندوه خود ابراز نکردیم
با زاغ و زغن بیهوده پرواز نکردیم
رفتار بجز شیوه شهباز نکردیم
کاشانه دل پایگه آرزو نکردیم
راه غلط اندر سخن آغاز نکردیم
جز حق سخنی زینت آواز نکردیم
زین روست که آهنگ محن ساز نکردیم
هرگز گله ازدوری دم ساز نکردیم

ما دفتر دل نزد خسان باز نکردیم
با اهل نشستیم و زنا اهل گسستیم
اندر طلب چشمه خورشید حقیقت
با همت مردانه علیرغم حوادث
شادیم که در گوشه گمنامی و عزلت
چون طایر حقگوی در این شام سیه فام
اندر دل ما چشمه امید بخشکید
بگداخته از آتش عشقیم ولیکن

«احمد» سخن عشق دراز است ولی ما

آهنگ رهی جز ره ایجاز نکردیم

در کشاکش هستی

خوشم که مستم و مدهوش و بیخبر ز جهانم
مگر بدولت می وارهم ز اشگراندوه
دلم ز دهر گرفته است ساقیامددی کن
من از حیات ملولم که در کشاکش هستی
خوشم که یکسره و ارسته از زمان و مکانم
مگر ز همت صہبا شرار دل بنشانم
بریز باده پیاپی که خویشتن برهانم
اسیر رنج فراوان ز عشوہ های زمانم

می زلال و مصفا چو اشک دیدہ «احمد»

بیار تا برهد مرغ پر شکستہ جانم

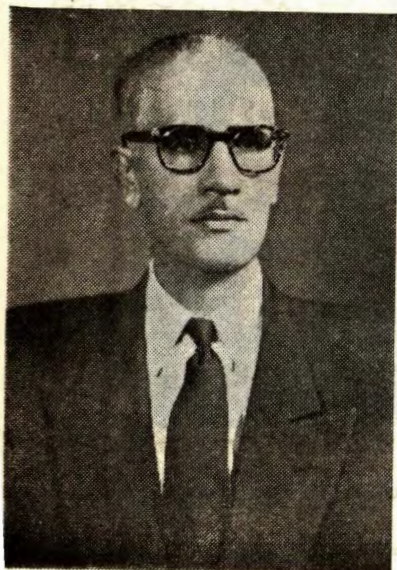
خاطره

مستم از آن مناظر رؤیائی
آوخ که با نگاہی و لبخندی
گوئی که خواب بودم و میدیدم
شاید فرشته بود که میآمد
سکر نگاہ شوخ و شرر بارش
لبخند وی چو خندہ دخت شب
در گوش من صدای دل انگیزش
او مظهر صفا و محبت بود
غرقم در آن عوالم شیدائی
ویرانہ گشت کاخ شکیبائی
آن لطف ها ز مظهر زیبائی
برہاندم ز وحشت تنہائی
همچون شراب بود ز گیرائی
سیمای وی چو لالہ صحرائی
چون بانگ ساز بود ز شیوائی
چون وی ندیدہ ام بدلارائی

من مانده ام کنون و دلی پر خون

آزرده ام از این دل ہر جائی

پرتو بیضائی



دانشمند محقق آقای حسین بیضائی متخلص پرتو فرزند استاد سخن مرحوم ادیب بیضائی کاشانی از فحول شعرای عصر اخیر ایران است جدش میرزا محمد رضا متخلص با بن روح و جدا عیالیش ملامحمد آرانی متخلص بروح الامین از علمای شاعر و از شعرای عارف کاشانند آقای پرتو در سال ۱۲۸۴ شمسی در آران کاشان دیده بجهان گشوده و تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در کاشان بی پایان برده و فنون ادب را در محضر پسدر دانشمندش فرا گرفته و از او ان کودکی بگفتن شعر پرداخته است وی دو سال بعد از فوت پدر فاضلش که در سال ۱۳۱۲ اتفاق افتاد با مادر و همزادانش از کاشان بطهران نقل مکان نمود و در این شهر ساکن گردیده است.

آقای پرتو بیشتر اوقات فراغت خود را بمطالعه و تتبع در آثار گذشتگان میگذارند و از انواع شعر نیز بیشتر بسرودن غزل متمایل است کسبابی سابقه ورزش باستانی (زورخانه) که در تاریخ فروردین ۳۸ در طهران بطبع رسیده از تالیفات اوست که نهایت فحص و تدقیق اورا در تحقیق و تتبع حاکی است دیوان حکیم کاشانی و صیاحی بید گلی بتصحیح وی اخیراً در طهران بطبع رسیده دیوان قصاب کاشانی شاعر گمنام کاشان را با حهد هر چه تمامتر از روایای فراموشی بیرون کشیده و طبع و منتشر نموده است علاوه بر کتب مزبور تاریخ کاشان را از صدر اسلام تا زمان حاضر و نیز ترجمه احوال شعرای کاشان را با رنجی فراوان گرد آورده و آنرا کاشانه دانش نامیده که امید است قریباً بزور طبع آراسته گردد در اینجا برای ارائه نمونه اثر نظمی آقای پرتو اشاره بقسمت ذیل کافی است آقای پرتو موقع تألیف تذکره شعرای کاشان متوجه میشود که استاد بزرگوار ملک الشعرای بهار که از خراسان برخاسته پدرانش کاشانی بوده اند و مردد میماند که وی را کاشانی بدانند یا خراسانی و علیهذا در سال ۱۳۱۷ ضمن منظومه ای موضوع را با خود او در میان میگذارند و نظر او را میخواند معظم له نیز جواباً قصیده ای بآقای پرتو میفرستد و مطلب را روشن میکند اینک عین منظومه آقای پرتو و جواب مرحوم ملک الشعرای بهار را ذیلا نقل نموده و در پایان نیز غزلی از وی درج میگردد :

۱- منظومه آقای پرتو

که میکند بجهان ادب جهانبایی
کند بسر و علن سروری و سلطانی
که ای بفضل و هنر روشناس ایرانی
زمان نام تو برروزگار خاقانی
نگشته است نصیب افتخار درباری
که کرده است بس از حضرتت ثناخوانی
حکایت ید بیضاش در سخندانی
نبود هیچ بدستش مگر پشیمانی
اگر بگویم وهنی است برمسلمانی
بگرد جمع و بکنجی خوشم بینهانی
کند که هیچ ندارم بغیر نادانی
زدست پرتو رفت اوستاد روحانی
بقای عمر تو خواهد چوشد پدرفانی
بس است تا کند از آن نمط سخنرانی
بروز میدهد آن قطره خوی عمانی

هلا که میرد ازمن خبر بدان استاد
«بهار» نادره فن آنکه برسریر سخن
چو سود جبهه بدر گاه عالیش گوید
تو آن بزرگ سخن گستری که طعندزند
مرا اگرچه ز اقبال شوم بر در تو
ولی بخوی پدر بوده ام همی مفظور
رهی است زاده بیضائی آن ادیب که بود
همان ادیب که انجام کار از دانش
هر آن ستم که زابناء ملک رفت بدو
چو روزگار پدر دیده ام نمیگردم
چکرد جامعه با آن ادیب تا بامن
بجا نماند بر هیچکس پدر اما
کنونکه رفت پدر در پناه توست پسر
و را ز کلاک تو یکحرف از پی تعلیم
ز بحر فضل تو هر قطره ای که بر گیرند



نه بلکه کرده بمعنی هزار دستانی
کتاب سعدی تنها کند گلستانی
در آن زماضی و حال و زعالی ودانی
غریق لجه حیرت شد و پریشانی
ر بوده بهر مباحثات خود خراسانی
میان شاعر شیرازی و سپاهانی

خدا یگانا پرتو نوشته تذکره ای
نموده ساز گلستانی از ادب هر چند
نوشت نام سخن آوران خطه کاش
ولی بنام بلند تو اش چو خامه رسید
که فخر مردم کاشی تو از چه نام تورا
تمام مردم يك کشوریم و فرقی نیست

من این حقیقت دانم ولی تودانی به
 وزین چودر گذری از چه رود دهیم از دست
 مگر نه غفلت کاشانیان رضی الدین (۱)
 کنونکه دست بد امان حضرت تورسد
 بنام راد پدر بین که تا بروز نشور
 توردا دریغ نیاید که توده ای بخطا

که تو امان بغرور است طبع انسانی
 هر آنچه کرد بما دست صنع ارزانی
 نصیب خلق نشابور کرد و خوددانی
 چرا دهیم ز کف دامت بآسانی
 قرین نام صبوری است لفظ کاشانی
 پدر شناسد کاشی پسر خراسانی



خدایرا زپی حل این معما کوش
 هماره نام تو پاینده باد و وقت تو خوش
 بیخش عیب کلام مرا که فرق بسی است

برار مردمی از اشتباه و حیرانی
 جهان بکم تو اندر پناه یزدانی
 میان گوهر مصنوع و گوهر کانی

بدان سرودم این قطعه را که عرفی گفت
 بیا که با دلم آن میکند پریشانی

۲- قصیده مر حرم ملک الشعراء بهار

قطعه کز قلم پرتو بیضائی بود
 حب و بغض از پدران ارث بفرزندرسد
 همچنین بود ز میراث نیاکان بیشک
 راست گوئی که میان پدران من و او
 دوستی بی سبب آنروز عجب بود بلی
 ویژه بین دوسخنگوی که از روز نخست
 با چنین حال رهی را پدرت دوست گرفت
 منهم او را ز گروه شعرا بگزیدم

پرتو معنی و لفظش ید بیضائی بود
 مهر پرتو بمن اجدادی و آبائی بود
 آن محبت که زمن دردل بیضائی بود
 متصل سلسله انس و شناسائی بود
 دور دوران تبه کاری و خودرایی بود
 کار همچشمی این قوم تماشائی بود
 که دلش پاک ز لوٹ منی و مائی بود
 که چومن نیزوی از مردم دریائی بود

(۱) بنا بمندرجات تذکره مجمع الفصحا رضی الدین خشاب کاشی بوده و چون
 نشابور هم رضی الدین نام شاعری داشته این اشتباه رخ داده است

بود او نیز چون در وطن خویش غریب
 بود او معتقد دلشدگان شیدا
 گر بکنج قفس افتاد عجب نیست که او
 بود مسعود زمان آنکه بشومی ادب
 پرتوا رحمت حق بر پدري کز پس او
 گفتمی از نسبت کاشان چه زنی تن که پدرت
 راست گفتمی و من از راست نرنجم لیکن
 طوس و کاشان بقیاس نسب دوده ما
 مولدم طوس ولیکن گهر از کاشانست
 جدمن هست صبور آنکه بکاشان اورا
 میرسید از پس سی پشت بآل برمک
 نایب السلطنه را بود دبیری مخصوص
 با چنین حال شد اندر صف ارتشتاران
 بصف رزم شد از غیرت اسلام شهید
 سومین جدمن از کاشان بشتافت بقمین
 دومین جدمن آمد بخراسان از کاشان
 کار دنیا ش بسامان شد از آن روی که او
 پسرانش همه صنعتگر و فرزندان کهن
 بمقاضای نسب گشت صبوریش لقب
 شیوه شاعریش کرد خجسته تلقین
 شد رئیس الشعرا پس ملکی یافت بشعر
 باد آباد مهین خطه کاشان که مدام
 هر که بر خاست زهر پیشه ز شهر کاشان
 معنی کاش جمیلست و ظریفست و از وست

باغریبانش از آن شفقت و مولائی بود
 که خداوند دلی واله و شیدائی بود
 عندلب آسا محکوم خوش آوائی بود
 گهرنجی و گهی سوئی و گهنائی بود
 چون توفیر زندخلف در شرف افزائی بود
 بود از این شهر که مشهور بگویائی بود
 چه توان کرد که در طوسم پیدائی بود
 نسبت صورت با جسم هیولائی بود
 نغمه آمد زنی اما هنر از نائی بود
 با عم خویش صبا دعوی همتائی بود
 وین نسب آنروز اسباب خود آرائی بود
 زانکه شیرین خط او شهره بزبائی بود
 که وطن دستخوش دشمن یغمائی بود
 زانکه با طبع غیور و سر سودائی بود
 زانکه بی بهره از آلاش دنیاائی بود
 کاندرا این مرحله اش پویه عقبائی بود
 صاحب کار که مخمل و دارائی بود
 کاظمش نام و بدان طالب دانائی بود
 طوطائی گشت که شهره بشکر خائی بود
 آنکه شعرش بجهان شهره بشیوائی بود
 وزشش را تبه هم زاول بر نائی بود
 مهدوش و خرد و صنعت و دانائی بود
 در فن خویشتمش فرط توانائی بود
 لغت کشی کش معنی رعنائی بود

کش و کشه میرود گر کاشمر و کاشغرست
 لفظ کاشانه و کاشان بلغتهای قدیم
 و آجر و کاسه رنگی را کاشی خواندند
 لغت کاسه و کاس است هم از کاشه و کاش
 در تمنای خوشی نیز بگویند ایکاش
 صنعت طر فز کاشان بد گر جای شدی
 فرش زیباش کنون شهره دهرست چنان
 وز ولای علیش فخر فزون است بلی
 صورت و صوت نکوراهم از ایام قدیم
 مردمش را ز هوای خوش انقاس لطیف
 گوئی این نغمه خوش باعث تعدیل وی است
 یا خود این لهجه ناخوش سپر چشم بد است
 صد هنر دارد و یک عیب من این زان گفتم
 گفت این چامه جانبخش بنوروز «بهار»

جایهاییکه عبادتگاه بودائی بود
 معبد و جایگاه جشن و دلا سائی بود
 اینهم از رنگ خوش و لون تماشائی بود
 ز آنچه پر نقش گل و بوته مینائی بود
 در فراق توام آرام و شکیبائی بود
 کاین هنر ویژه این شهر بمنهائی بود
 زری و مخمل او شاهد هر جائی بود
 خطه کاشان پیوسته تولائی بود
 باین القاسان همدوشی و در بائی بود
 صوت داودی و آواز نکیسائی بود
 ورنه آن لهجه بد مایه رسوائی بود
 پیش شهریکه پر از خوبی و زیبایی بود
 تا نگویند که قصدم هنر آرائی بود
 گر چه افسرده دل از عزلت و تنهائی بود

غزل

حدیث حسن تویی کم و کاست باید گفت
 ترا بسرو مثل میزنند و این گفتار
 بخاک راه تو ای دوست تو تیا گویند
 رسد بگوش تو تا التماس اهل نیاز
 بکنج لعل تو جا کرده خال و ممکن نیست
 زبان عشق نیفتد به بند علم کلام
 «فرا» اگر بغزل قدح شیخ و زاهد کرد
 غزل بسبک دگر نیست دلنشین «پرتو»

تو خوبتر ز مپی حرف راست باید گفت
 اگر چه پیش قدت نارساست باید گفت
 بلی بیای تو گر آشناست باید گفت
 و گر بقاصد باد صباست باید گفت
 نهفتنش که سخن چون بجاست باید گفت
 درین مکالمه دل هر چه خواست باید گفت
 مگیر خرده که حق هر کجاست باید گفت
 اگر بطرز خوش صائباست باید گفت

جناب زاده



آقای محمد جناب زاده از نویسندگان مشهور معاصر است وی فرزند مرحوم شیخ محمد تقی ملقب بجناب استرآبادی است که ساکن اصفهان بوده است جناب زاده در سال ۱۲۷۶ شمسی در اصفهان بدنیا آمده و هفت ساله بوده که پدرش با عائله خود بطهران کوچیده و در این شهر ساکن گردیده است.

جناب زاده تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در

طهران بپایان برده و پس از ده سال معلمی در مدارس طهران وارد خدمت وزارت دادگستری (اداره کل ثبت) گردیده و پس از سی سال خدمت در وزارتخانه مزبور و در عین حال سالها سردبیری و مقاله نویسی در روزنامه کوشش اخیراً در سلك بازنشستگان وزارت مشارالیه منسلك گردیده است .

آقای جناب زاده صرف نظر از تحریر مقالات اساسی و اجتماعی روزنامه های حیات جاوید و کوشش که زائد بر بیست سال ادامه داشت دارای تالیفات چاپ شده ذیل میباشد:

- ۱- تعلیم و تربیت در نظر سعدی
 - ۲- رهنمای دانش یا بررسی تازه در آموزش و پرورش
 - ۳- اوراق پراکنده شامل مقالات او که سه مرتبه چاپ شده است .
 - ۴- چندین رساله كوچك كه بطور سالیانه بچاپ رسیده است
- يك مقاله كوچك ایشان از نظر خوانندگان میگذرد و طالبین ملاحظه بیشتر آثار او بكتب چاپشده اش مراجعه فرمایند

جوانان!

آینده درخشانی بشما لبخند میزند،
آرزوها، تصورات نفوذ شیرین افکار بدیع دورنمایی از آینده است، آنچه شما میخواهید اینك در آئینه خیال بصورت حقیقت در نظرتان مجسم میشود.
شما امروز دنیائی بدون درد ورنج، وارسته از قیود و مشکلات در مغز خودتان خلق میکنید- پرده هائی از سر نوشت آینده از برابر دیدگان میکذارنید. در این دنیائی که از

چشم انداز خیال و تصور بسوی آن میروید موانع و پست و بلندیها، پیچ و خمها، مغاکها و گودالهای ژرف در آن دیده نمی شود.

آری، پرنده خیال آزاد و فضای جهان وسیع و نامتناهی هم برای پرواز آن کوچک و تنگ است!.. کم کم تکانهای زندگانی، تصادم با صخره های کوه پیکر موانع، برخورد با رشته های محکم حوادث شمار از اوج خیال پائین می آورد زیرا زندگانی بر روی نیازها و حوائج بیشمار باید استوار شود، دنیا میدان فکر و عمل، عقل و منطق است، بتدریج شعله احساسات و خواهش های تند و سرکش جوانی فرومی نشیند - در هر قدم بعین الیقین می بینید که نقشه زندگانی با همه رنگ آمیزی ها و حدود و ثغور روشن پیچ و خم بسیار و کارهای دشوار دارد - اراده و کوشش باید بانور دانش راه مستقیم و رمز موفقیت را نشان دهد. این کار مقاومت، تعقل، مطالعه لازم دارد آنوقت کاسه صبر شما لبریز می شود، توازن فکر از دست می رود، برای اینکه زودتر بمقصود برسید برای اینکه در مدت کوتاهی مراحل طولانی را طی کنید و بسر منزل سعادت رسیده شادکامی پیدا نمائید اتکاء بنفس را در خود خفه ساخته بوسیله دیگران و اعتماد با آنان می خواهید پیش بروید.

اما در راه زندگی تنها کسانی موفق و سرفراز و شادکام پیش میروند که راه شناس باشند - در این جا باید گامها محکم و استوار، دیدگان دور بین، و مشاعر بیدار باشد! در این راه ظلمانی عوامل خوب و بد شمارا دنبال میکنند، هر يك از آنها باتیسم شیرین شمارا بسوی خود می خواند - یکی ناپاکی، خیانت، دزدی، بی عفتی و درهم شکستن حدود و آداب را وسیله موفقیت می شمارد و درس نابکاری می آموزد، دیگری خردمندی و پاکدامنی، درستی و عفاف، تقوی و ایمان را شرط رستگاری میداند.

اگر دستخوش فریب و شیادی شدید، رنگها و تجلیات غماز اهریمنان و ناپاکان چشم حقیقت بین را تاریک نموده نیروی عقل را تسلیم خواهش های نفسانی و احساسات جوانی نمودید موجودیت هستی شما حقیقت و ریشه پیدا نخواهد کرد - زود آمده اید و زود هم خواهید رفت.

اما اگر اندکی بردباری نشان داده و در مبارزه وجدالهای حیاتی پاکدامنی، تقوی و فضیلت را بکار بردید از لکه های جبن، دنائت، رذالت پاکمانده و بهره حقیقی از زندگی خواهید برد.

اهریمنان و ناپاکان بارنگها و صورتهای فریبنده پیش می آیند
بشما میگویند که رمز موفقیت و پیشرفت، مخالفت با آداب و سنن دینی و ملی و برهم زدن مجموعه حیات و مقدسات قومی و نژادی است ولی باین صدا گوش ندهید و برای گرد آوردن درهم و دینار موهوم شرافت و زندگانی خود و کشور را تباه ننمائید، بشنوید، آرام آرام با مطالعه و با ایمان و تقوی قدم بردارید آنوقت بهمه آرزوهای مشروع خود میرسید.

حقیقت



آقای عبدالصمد حقیقت زواره‌ای فرزند مرحوم میرزا رضا در سال ۱۳۰۷ در قزوین بدنیا آمده و تحصیلات ابتدائی را در آن شهر و دوره اول متوسطه را در طهران بپایان برده و سپس وارد خدمت وزارت جنگ گردید و تاکنون بخدمت در آن وزارتخانه اشتغال دارد .
آقای حقیقت جوانی باهمت و خوش قریحه و ادب دوست است . از آثار اوست ،

همنوای باده نوشان همدم پیمانه‌ایم
غیرغم باهرچه در عالم بود بیگانه‌ایم
طالب یاریم اگر با نعره مستانه‌ایم
رند درد آشام این میخانه ویرانه‌ایم
دام می‌بینیم و باز اندر هوای دانه‌ایم
حالیا ما در جهان عاشقی افسانه‌ایم
ساقیا جامی دگر دیوانه دیوانه‌ایم
در طواف شمع رویش همچنان پروانه‌ایم
بالب جان آستان بوس در میخانه‌ایم

باز امشب آستان بوس در میخانه‌ایم
گوشه گیران خراباتیم و با درد آشنا
عاشقان بی‌سر و پائیم در کوی وفا
از شرنک جانگزی دهر نوشیدیم و باز
بارها در دام افتادیم بهر دانه‌ای
کهنه‌شد افسانه‌های روزگاران کهن
باغم جانکاه هستی سوز امشب سرخوشم
پا گذارد دوست چون در بزم ما آشفته‌گان
ساقیامی ده که ما همچون حقیقت سالهاست

خاک ره

در سلسله پیوستم و از خویش گسستم
تا دل بخم زلف گره گیر تو بستم

تا دل بخم زلف گره گیر تو بستم
غیر از تو زهر محرم و بیگانه بریدم

یک عمر جفا دیدم و از پیا نشستم
از گردش چشمان فریبای تو مستم
در پای تو چون خاکره افتاده و پستم
تا غیرت روی تو دیگر نپرستم
(جولان بلندم نگر و لانه پستم)
هر عهد که با غیر تو بستم بشکستم

تا دامن وصل تو بکف آورم ایدوست
زان ترك نمودم می و پیمانه که هر شب
هر چند مرا همت والا است . ولیکن
یکشب به نهانخانه رازم قدمی نه
روشن دلم از شعر (نشید) است که گوید
پیمان (حقیقت) مبر از یاد که منم

نخستین همی ز

چون سمندر در شرار آتشی تنها بسوزم
همچنان شمع سحر گاهی زسرتاپا بسوزم
خویشتن را همچنان پروانه بی پروا بسوزم
عقل و دین در شعله سوزان او یکجا بسوزم
دردل صحرای غم چون لاله حمرا بسوزم
بر فراز آسمانها شپیر عنقا بسوزم
دفتر دانائی خود را بیک ایما بسوزم
چند باید در فراق دلبری زیبا بسوزم
همتی تاتار و پود این دل رسوا بسوزم
گردل شیدا بود خارا دل خارا بسوزم

دوست دارم لاله آسا دردل صحرا بسوزم
دوست دارم در کنار بستر بیما زاری
دوست دارم شعله ای سرکش شوم و زیک شراره
دوست دارم بر فروزم آتشی از عشق و مستی
داغها دارم بدل چون لاله از هجر تو خواهم
بال بگشایم اگر با شپیر اندیشه روزی
از اشارتهای ابروی تو میترسم که دانم
مهر بانان جملگی نامهربان گشتند آخر
این دل زود آشناسوای شهرم کرد. یارب
سرگران بامن مشو کز آتش این سرگرانی

سوزدم گردون اگر از غم (حقیقت) منم آخر

آتشی افروزم و این گنبد مینا بسوزم

ذکائی بیضائی



گرد آورنده این اوراق نعمه الله بیضائی متخلص بذکائی فرزند میرزا محمدرضا متخلص بابن روح و نوه ملا محمد آرائی متخلص بروح الامین در سال ۱۲۸۳ شمسی در قصبه بزرگ آران واقع بفاصله دو فرسنگ درجه شمالی کاشان بسدنیاء آمد شش ساله بودم که پدرم ابن روح بدرود زندگانی گفت در این وقت برادر بزرگم شاعر استاد ادیب بیضائی (ارشد اولاد

ابن روح) ساکن کاشان بود برادران بزرگم دیگری نیز داشتم که در آران بکار خود سرگرم بودند . در این هنگام تازه در آران نهضتی ازجهت تعلیم و تربیت بسبب جدید بوسیله یکی از دوستان علم بنام میرزا محمدرضا متخلص بفلاح بوجود آمده ومدرسه ای نیمه جدید بنام مدرسه معرفت بهمت و مدیریت او تأسیس یافته بود ، من در حجر تربیت مادرم که خانمی مدبر وبا ایمان و از یکی از خانواده های بزرگ علم آن سامان بود در آن مدرسه بتحصیل پرداختم ووقتی دوره آن مدرسه را طی کردم در حوزه درس یکی از علمای متبحر آران موسوم بافتخار الاسلام در بنسبتی که هم اکنون در قید حیاتند ومن هیچوقت بذل توجه وحسن تعلیم ایشان را فراموش نمیکنم بتحصیل مقدمات عربی و در خارج بمطالعه کتب ادبی پرداختم .

در سال ۱۳۰۰ شمسی که ۱۷ سال داشتم از طرف هیئت مدیره مدرسه سابق الذکر که دیگر رونقی بسزا یافته بود بمعلمی و نظامات آن مدرسه دعوت شدم وشش سال در آن مدرسه بسمت نظامات تدریس کردم ودر عین حال در خارج کماکان بتحصیل علوم عربی و ادبی اشتغال داشتم و آنچه نیز وقت و فراغت دست میداد در کاشان از محضر برادر استاد ودانشمندم ادیب بیضائی باستفاده فنون ادب میپرداختم در این وقت احساس کردم که آن مقدار از معلومات که فراهم کرده ام مرا قانع نمیکند و لهذا در اواخر اسفند ماه ۱۳۰۶ بترك مدرسه آران گفته و برای ادامه تحصیل بطهران آمدم . در طهران دوره متوسطه را ظرف سه سال تحصیل خارج و در ضمن تدریس در یکی از دبیرستانهای پایتخت (مدرسه تربیت) بپایان برده وسپس آموزشگاه عالی قضائی را نیز طی کرده وارد خدمت وزارت دادگستری (اداره کل ثبت) شدم و پس از سالیانی مأموریت در

شهرستانهای بابل مازندران - اراك - كرمانشاهان - شیراز بمرکز آمدم و تا این تاریخ در این ادارد بخدمت مشغولم .

خانواده ما قبل از اینکه نام خانوادگی در ایران معمول شود بخانواده روح الامین (جد شاعرم) معروف بود و پس از تأسیس اداره سجل احوال و وضع نام خانوادگی تخلص برادر استادم (بیضائی) نام خانوادگی فامیل قرار گرفت .

طبع شعر و ذوق ادبی در خانواده ما موروثی است برادران بیضائی عموماً شاعرند فرزندان ادیب بیضائی آقای پرتو از شعرای بنام و محققین عصر حاضر است افراد دیگر این خانواده نیز حتی زنهای در شعر شناسی و نکته‌سنجی استعدادی خداداده دارند حسن اتفاق اینکه در سال ۱۳۱۵ نیز که من در طهران متأهل شدم همسر تحصیل کرده‌ام که خود نیز برادری شاعر دارد بهمان خصیصه شعر شناسی و نکته‌سنجی و ذوق ادبی مفتور و این خود برای من در زندگی ادبی نعمتی قابل تقدیر بوده است .

من از همانوقت که خواندن و نوشتن فارسی را آموختم شعر میگفتم ولی اولین غزلی که درس پانزده سالگی در آران گفته و بدون هیچ تصرف بعدی آنرا عیناً نگاه داشته‌ام این است تخلص ذکائی را نیز از همانوقت که بعد از خواندن کتاب نصاب آنرا با بیضائی هم معنی یافته بودم انتخاب کرده بودم (شارق و شمس و ذكاء و یوح و بیضا آفتاب)

ز هجر ماهوشی خون چکد ز چشمانم	بلب رسیده ز درد فراق او جانم
نموده بی سروسامان مرا هوای رخس	چه گفتم آه که او هم سراسر است و سامانم
چو دوستی رخ اوست عزت ابدی	چه غم که خوار بدارد فلان و بهمانم
رخس بهشت و قدش طوبی و لبش کوش	قیامتی من ازین خوبتر نمیدانم
بی پای تنمدم سمند غمش بحال فگار	چو گوی در خم چو گان عشق غلطانم
رخ چو مهرش بنموده است مات مرا	قد چو سروش افکنده شور در جانم
شدم زقید و گرفتاری جهان آزاد	دمی که کرد گرفتار زلف جانانام
چنان بیاد رخس اشتعال دارد قلب	که هیچ باک نباشد ز نار سوزانم

ذکائیا غم دلدار و کنج خلوت عشق
هزار مرتبه بهتر ز قصر و ایوانم

شرح تأسیس انجمن ادبی طهران را در مقدمه کتاب ملاحظه فرموده آید و در اینجا دیگر سخنی از آن نمیگویم . کتابهایی نیز در علوم ادب و ذکر احوال جمع زیادی از شعرا گمنام و قابل توجه نوشته ام و سوانح دیگری نیز در زندگی دارم که چون بنای شرح حال در این مجموعه بر اخصار است از ذکر آنها خودداری و بهمین قدر اکتفا کردم و اینک چند اثر دیگر بنده

فکر حیران

در صفات دوست حیران مانده عقل و رای ما
 در نیابد راز پنهان دانش پیدای ما
 آفریدستند ما را از برای معرفت
 لیک خود شناخت چیزی فکرت ما، رای ما
 زی کجا پویند این افلاک و اقمار و شمس
 کی بدانسو راه یابد خاطر در وای ما
 مقصد غائی چه بوده است از جهان امر و خلق
 و بن همایون خلقت نغز شگفت افزای ما
 بیگمان جامعتر از انسان خدا را خلق نیست
 و بن توئی و من که لنگ است اندرین ره پای ما
 صد چو بن سینا در این بیدای حیرت مانده اند
 موسی ما هم نداند قصه سینای ما
 شمس افلاک معانی ما عرفنا کش بلب
 عقل کل را این چه باشد حال دیگرهای ما
 پرتو حسنی است ما را راهبر سوی حبيب
 جز بدین شادی نیاساید دل شیدای ما
 فکر انسان را ذکائی سوی مقصد راه نیست
 و ر بغفلت نیز بسپاریم این ره وای ما

شور عشق

باده از لعل تو امروز بمینا فکنم
 قصه‌ای از لب شیرین تو سازم آغاز
 ساقی ارجام مرادم ندهد زاه درون
 تا امان یابد از آشفته‌گی دهر روان
 از بد حادثه تا نیاک بیاساید دل
 تا زهرسونگرم چهر روان افروزش
 وز رخت آتشی اندر دل شیدا فکنم
 شوری از عشق تو در عالم بالا فکنم
 آتشی سازم و بر ساغر صہبا فکنم
 کار دل در کف آنرلف سمن سا فکنم
 خیمه در سایه آن سرو دلارا فکنم
 بهمه سو نگرم دیده بهر جا فکنم
 دامن جهد دکائی مهل از کف که تورا
 در کف از جهد دوصد لؤلؤ لالا فکنم

سامان دل

تا اسیر اندر کمند زلف جانان شد دلم
 فارغ از قید جهان و رنج دوران شد دلم
 بیرخ دلدار دلرا حال و سامانی نبود
 گشت رخسارش پدیدار و بسامان شد دلم
 بر کنار از سختی و سستی گیتی زیست جان
 سخت تا اندر غم آن سست پیمان شد دلم
 سرو در گل پای را پیش نظر قدی نماند
 تا مقیم کوی آن سرو خرامان شد دلم
 همچو گل تا خیمه زد در باغ آنر شگ بهار
 بلبل دستانسرای باغ و بستان شد دلم
 بهر من معلوم گشت آنروز قدر زندگی
 که شبی در خوان لطف دوست مهمان شد دلم

تا چو ابراهیم ره بردم بیزم قرب دوست
 برسر کویش چو اسمعیل قربان شد دلم
 شعله‌ور گشت آتش عشقش چو اندر طور جان
 همچو موسی روشن از انوار یزدان شد دلم
 باز کائی گفتم از آن بی‌نشان داری نشان
 گفت با یاد جمال او گلستان شد دلم

من و عشق

(این مثنوی را در ۲۳ سالگی ساختم)

قصه‌ای بشنو بدیع و دلفروز
 گفتنی‌هایی چنین بشنفتنی است
 داستان عشق و من بشنو ز من
 غیر من در چشم من چیزی نبود
 در زبان من نبود جز من سخن
 غافل از انجامها و اغازها
 بامن و ما روز و شب در قیل و قال
 طبع مغرور از می من مست بود
 بیشتر در آتش من سوختم
 تیره ماندی کوکب اقبال من
 غیر من از من نمی‌آمد صدا
 داد از خوابی گران بیداریم
 ساخت با یک جلوه در من کار من
 خار و خاشاک من و ماها بسوخت
 گفت ترک من بحکم دیگری

از من مغرور و عشق غره سوز
 عشق و من را داستانی گفتنی است
 بشنو از من داستان عشق و من
 تا طبیعت چشم من بر من گشود
 فکر و ذکر من همه من بود و من
 با پر من داشتم پروازها
 بیخبر زائین و رسم اهل حال
 چندی این عادت مرا پا بست بود
 خاصه تا لفظی سه چار آموختم
 وه که گر زانگونه بودی حال من
 اندران حالت که از سر تا پیا
 کرد یک لطف نهایی یاریم
 رحمش آمد بر من و رفتار من
 جلوه‌ای کم آتش اندر جان فروخت
 گشت من از من بناگاهان بری

آندگر را برتر از من یافت او
گفتم ای من چون شدی از من رمان
گفتم اورا راز چبود بازگو
گفتمش برگوی اورا نام چیست
در بیان نام او شیدا شد او
گفت او عشق است و آغازش مجو
گفتمش پیوستگانش چون زیند
کین دواى نام و ننگ و بخل وجود
مهر یکسان فیض می بخشد بکل
بی تفاوت ابر بارد بر زمین
سوزد از آتش یکسان چوب وعود
در میان صد هزاران موج عشق
هر که در آن موجگه لنگر زند
از فلک هم نیز بجهاند سمنند
محو اندر جلوۀ جانان شود
عشقرا باشد اثرها در عقب
درد دارد مرد را در جستجو
عاشق از هر سو کند رو سوی دوست
بر فلک گر بنگرد یا بر زمین



دید مجنون را کسی در برزنی
پشت زیر بار محنت کرده خم
گفت ای مجنون چه میجوئی براه

سوی او از کوی من بشتافت او
گفت او از من نمیجوید نشان
گفت اندر بزم او همراز کو
نام چه آغاز چه انجام چیست
منظری جانپرو و زیبا شد او
وانکه شد مفتون او بازش مجو
گفت آن آشفتهگان یکسان نیند
مختلف بخشد اثر در هر وجود
لیک از گلخن نیاید بوی گل
لیک از هر جا نروید یاسمین
لیک طیب آید زعود از چوب دود
موجی از آن سرزند براوج عشق
فلک بنهد از فلک سر برزند
وارهد از حد و سد و قید و بند
« آنچه اندر وهم ناید آن شود »
بیشتر زاید ازو درد طلب
در بدر، خانه بخانه، کو بکو
بیند از هر منظر اندر روی دوست
می نجوید غیر یار نازنین

پای بر جان دست بر پرویزی
خاك ره ببزد بصد رنج و الم
گفت لیلی ملك جانرا پادشاه

سوخست سر تا پا از آن گفتار سرد
آتشم انداختی بر جان زار
آه میجوئی تباش در جوف خاك
راست گوئی ای تو با دانش قرین
لؤاؤ شهوار در خاشاك نیست
تا مگر پیدا کنم دلدار را



بامن وما ره سپردن مشکل است
ور بجای خویش مانی وای تو

این بگفت وزی عدم ره برگرفت
پس ذكائی زندگی از سر گرفت

بررخ او مات شد ناپخته مرد
با تعجب بانك زدكای خامكار
لیلی ای مجنون بود از روح پاك
در جوابش گفت مجنون غمین
اوست روح پاك و اندر خاك نیست
ليك هرجا جست خواهم یار را

رامین



آقای مهدی موافق متخلص برامین فرزند
مرحوم محمد تقی موافق شاعری خوش ذوق و ادب
دوست و قریحه‌ای سرشار دارد، وی در سال ۱۲۹۰
شمسی در طهران بدنیاً آمده و پس از طی تحصیلات
ابتدائی و دوره اول متوسطه وارد خدمت وزارت
دارائی گردید و بعداً بوزارت کشاورزی انتقال
یافته و پس از سی سال خدمت و در عین حال سالیانی
چند مدیریت داخلی روزنامه ستاره در زمره

بازنشتگان درآمده است، رامین در زندگی سرگذشتی مانند سرگذشت وحشی بافقی
شاعر معروف قرن دهم هجری دارد و مقارن تحریر این اوراق بهمان کیفیت که وحشی
بدورد زندگی گفت او نیز بسن ۴۸ سالگی دوره حیاتش خاتمه یافت. رامین علاقه‌ای مفرط
بشعر و ادب داشت و با سائید سخن فارسی مخصوصاً شیخ اجل سعدی عشق میورزید.

یکی از دوستانش برای من حکایت کرد که در سال ۱۳۱۴ که موضوع انتقادات
مرحوم کسروی تبریزی از شعر و ادب در انجمن ادبی ایران که در منزل مرحوم محمد هاشم
میرزا افسر تشکیل می‌گردید، مطرح بود (در آن اوقات بنده نگارنده در مأموریت
کرمانشاهان بودم)، یکی از شبهای تشکیل انجمن مرا با خود بآن انجمن برد و مرحوم کسروی
نیز حضور داشت و چون از فحوائی مذکرات معلوم شد که قرار است ببحث انتقاد و جوابهایی
که داده می‌شد خاتمه داده شود، رامین بی‌اختیار خود را به پشت میز خطاب به انجمن رساند
که غزلی ساختم و باید بخوانم. گفتندش این موضوع خاتمه یافته است اصرار کرد،
انکار کردند و کار بمشاجره کشید، و بالاخره در حالیکه میز خطاب به رامحکم چسبیده بود
اظهار کرد که دوبیت آنرا بیشتر نمی‌خوانم و با حرارتی مخصوص خواند

عهدی که با تو بستم ایدوست بسته باد با هر که عهد غیر تو بستم شکسته باد
هر کس که نام سعدی شیراز بد نوشت شیرازه وجود و حیاتش گسسته باد
و در حالیکه حضار بشدت برای او کف می‌زدند میز را رها کرده و بجای خود نشست.
مجموعه آثارش جداگانه طبع خواهد شد در اینجا بذکر چند اثر او میپردازد:

کفر زلف

بیاد زلف تو دل را هوای زنجیر است هر آنچه زود به دیوانه ات رسی دیر است
به کفر زلف تو سو گندای بهشتی روی که جز پرستش رویت مرا نه نقصیر است

شکایت تو بر دیگران چه بتوان برد
مرازخوان قضاخون دل نصیب افتاد
خراب شد دل ماز جفا و جور تولیک
سخن چه سود، چو خالی ز حسن تأثیر است
شکایتی چه کنم ز آنچه حکم تقدیر است
خرا به ایست که نوزش امید تعمیر است

دگر ز بخت موافق چه خواهی ای رامین
که صیت شهرت آثار تو جهانگیر است

فرگس جادو

چشمه آب بقا لعل سخنگوی توست
هر گرهی باز شد شکوه ای آغاز شد
ماه به بدر و هلال از تو حکایت کند
فتنه بسی دیده ام، زاول و آخر بعمر
سرو به باغ ای صنم پای بگل ماندداست
نیست نه تنها مراسوی تو روی نیاز
جای دل عاشقان سلسله موی توست
مجمع دیوانگان حلقه گیسوی توست
کان رخ زیبای تو وین خم ابروی توست
فتنه آخر زمان فرگس جادوی توست
تا که روان در برش قامت دلجوی توست
روی نیاز جهان یکسره بر سوی توست

گیرم رامین دلی چون دل شیرش بود
شیر فکن ای صنم فرگس آهوی توست

مقام ارادت

خیزد بلاز فرگس جادوی او هنوز
چون گویم آنکه چون سخن آغاز میکند
بس نوبهار گشت خزان در غمش که من
بالله که در مقام ارادت نیافتم
مرغ دل از کمند بلایش چسان رهد
گیرم دلی چو شیر مرا باشد ایدریغ
غار تگر است سنبل گیسوی او هنوز
جان پرور است لعل سخنگوی او هنوز
دلخون چو غنچه ام از گل روی او هنوز
کوی محبتی بجز از کوی او هنوز
دام بالاست سلسله موی او هنوز
شیر افکن است فرگس آهوی او هنوز

یک عمر خون شده دل رامین بدست یار
در خون نشسته میل کند سوی او هنوز

رباب



خانم رباب تمدن که در شعر نیز رباب تخلص می‌کند از شاعره‌های خوب و خوش ذوق معاصر است وی فرزند محمد عطار چهارمی و در سال ۱۳۱۰ شمسی در قصه چهارم از توابع فارس بدنیا آمده و تحصیلات مقدماتی و دوره اول متوسطه را در آن قصبه بپایان برده و در همین اوقات با اقتضای طبع موزون بکفتن شعر پرداخته است.

رباب در سال ۱۳۳۷ در طهران باشاعر خوش قریحه و ادب دوست آقای موج ازدواج کرده و

اینک غالباً دو همسر شاعر باتفاق در مجامع ادبی شرکت نموده و با نشاد اشعار خویش میپردازند. از آثار اوست :

چراغ آفتاب

پسای طلب و گرنه بچاهی فرو نبود
مارا که جز سعادت خلق آرزو نبود
این دل و لیک طالب هر رنگ و بو نبود
کز چادر سیاه مرا آبرو نبود
آنرا که در میانه مردم عدو نبود
ملک امید را چه بی‌گویم ، چگونه بود
ز آن چشمه هیچگاه تهی این سبو نبود
آئینه صفا اگر رو برو نبود
ساز « رباب » بود بشور و جزا و نبود

در راه دوست راهبری چاره جو نبود
خود کلامه ننگ یافت و لیکن رسید نام
گل بیشمار دید بهر باغ و بوستان
از سر گرفتم آخر و افکند مش بخت
بودش بساز هر کس و نا کس هزار رقص
شد کمترین چراغ شبش آفتاب چرخ
بود از صفا همیشه لبالب دلم بلی
چون زنگبار جان و دلم داشت تیرگی
آنجا که میرسد نوای وفا بگوش

سکه عزت

چون فلک تاب سر از خورشید حق افسر زدم
 سالها سودم جبین بر خاکپای راستی
 با غبار تجربت کردم دلیم را آشنا
 گر قلم جز حق رقم زد ساختم اورا قلم
 بود عمری آرزوی من نجات زن ولی
 چون بر آمد نغمه مرغان آزاد جهان
 ناخلف فرزندان را گو که من در ملک طبع
 تا گرفتم دامن آزاد گی با دست عزم
 باختر روشن شد از من چون سر از خاور زدم
 از شرف گره من سر از افلاک بالاتر زدم
 تا صفا جوید، بدین آئینه خاکستر زدم
 و ز زبان مداح باطل شد بر او نشتر زدم
 سوختم در این هوی از بس بجان آذر زدم
 من بحسرت در کف صیاد بال و پر زدم
 سکه عزت بنام نامی مادر زدم
 پای غیرت بر سر دنیای زور و زر زدم
 ز آن جهت رو به دلان گشتند دور از من «رباب»
 کز شهادت چنک در جنگال شیر نر زدم

هر دخویشتن

در اسارت با که گوید سوز درد خویشتن
 آنکه چون من داده از کف هم نبرد خویشتن
 در میان آتش تنهائی و غم چون سپند
 سوختم چندان که خو کردم بدرد خویشتن
 کاش گردد چهره ام بادست خشم دوست سرخ
 تا مگر پوشم ز دشمن روی زرد خویشتن
 تا ز دامن سواران دست من کوتاه شده است
 میکشم منت زیبای رهنورد خویشتن
 نیستم سنگین گنه تارنجه سازم دوش کس
 در طریق حق سبکبارم چو گرد خویشتن

سوی سر منزل من وزین پس دویدن گرمتر
رهنمای خسته و گفتار سرد خویشتن
در میان کاروان زندگی دیدم «رباب»
شیر زن بود آنکه چون من بودم در خویشتن

یار یکدل

جز در امیدواران در نمیباید زدن
تا بود این در در دیگر نمیباید زدن
پای همت چون هما بر چرخ میباید نهاد
دست حسرت چون مگس بر سر نمیباید زدن
بر سرای آشنا باید سر امید کیوفت
حلقه این کاشانرا بر در نمیباید زدن
باید از نقد وفا و مهر دلها را خرید
دست بر دامن سیم و زر نمیباید زدن
یار یکدل میکند شیرین شراب تلخرا
بادو رویان لاجرم ساغر نمیباید زدن
دور نتوان داشتن از آتش دل آب چشم
گاه از این دریا بر آن آذر نمیباید زدن
بهر یاری جان اگر خواهد نثارش کن «رباب»
دست رد بر سینه مادر نمیباید زدن

رنجی



آقای میرزا هادی پیشرفت فرزند مهدی و
متخلص برنجی از غزل سرایان مشهور عصر حاضر
است .

وی در سال ۱۲۸۶ شمسی در طهران دیده
بجهان گشوده و سواد ظاهر را بقدر خواندن و
نوشتن فرا گرفته و سپس بکارهای فنی پرداخته
و اینک با صنعت قفل سازی امرار معاش میکند
قریحه‌ای سرشار و طبعی شیرین کار دارد
چند غزل ذیل از اوست :

روشن

جانم از آن جمال دل افروز روشن است
چیزی که پیش چشم من امروز روشن است
چون محفل دلم بچنین سوز روشن است
اینهم زطوطی سخن آموز روشن است
چون چشم باغبان که به نور و روشن است
آری بسیم چشم ز راندوز روشن است
برپیش ما مسائل مرموز روشن است
کاینجا دلم بناوڪ دلدوز روشن است

شام بیاد روی تو چون روز روشن است
روشن نمیشود بتو تا شام رستخیز
میسوزم و بعشق تو میسازم و خوشم
آئینه رخ تو سخن گو کند مرا
روشن ز تست چشم دلم، ای بهار حسن
بعد از رخ تو بر بدنت چشم جان مراست
گفتم بگریه رازدل و او بخنده گفت
زان چشم رنجی است بمهر گانت ای صنم

شکسته

ما را دل از کشا کش دنیا شکسته است
تنها نالم از غم ایام و جور یار
این حسرتم کشد که زمرغان این چمن
از آنچه پیش دوست بود در خور نثار
یکدل بسینه دارم و یک شهر دلستان
بس نادر اوفتد که بماند دلی درست
هر چیز بشکند زبها اوفتد ولی
هر کس بملک صبر و قناعت نهاده پای
رنجی کجاروم ز سر کوی او که من
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است
باشد مرادلی وز صدجا شکسته است
بال من فلك زده تنها شکسته است
تنها مرا دلی بود اما شکسته است
بازار من ز گرمی سودا شکسته است
زان طره شکسته که دلها شکسته است
دل را بها و قدر بود تا شکسته است
دست هزار گونه تمنا شکسته است
پای جهان دویده ام اینجا شکسته است

بخویش از فعل زشت منعم و درویش میپیچم
خطا از این و آن می بینم و برخویش می پیچم
بود چون نیش عقرب ناروائی دیدن از مردم
من غم دیده هم دائم بخود زان نیش می پیچم
بکش دست از سرم بر پای من کم پیچ ای ناصح
که من از پند بیجای تو برخود بیش می پیچم
جنونی خواهم ای یاران که نزدیکش خرد ناید
ز بس برخویشتن از عقل دور اندیش می پیچم
کسی چون من نباشد در قمار عشق بی پروا
که من در پا کبازی سر زهر تشویش می پیچم

من از عشق و جنون دم میزنم آئین نمی‌دانم

در این ره چون نهادم پا سر ازهر کیش میپیچم

گهی غمخوار خود گه غمگسار مردمم رنجی

بغم طومار هستی را من دلریش می‌پیچم

حافظ شیراز

گفتمش: اینهمه ناز ای بت طناز بمن؟	گفت شایسته نیاز است بتو ناز بمن
گفتمش ملک‌دل ای جان بتو می‌پردازم	گفت از غیر تهی ساز و بپرداز بمن
میکنم ساز بیک پرده هزاران آهنگ	چرخ ناساز دوروزی شود ارساز بمن
دید چون راه غلط میروم از غفلت گفت	هر کجائی که رود روی کند باز بمن
خانه‌ئی بهز جنان در دلم ایجاد کند	یار گردد اگر آن خانه بر انداز بمن
دشمن از راز من و دوست نمیشد آگاه	بود دمساز اگر دیده غماز بمن
منکه با عشق تو در قافله شور اندازم	در نوا هر جرسی نیست هم آواز بمن
مجرمی در همه عمر ندیدم که دمی	من باو راز نهان گویم واو راز بمن
یا خطا دیده و یا مصلحت اینست ارنه	داشت لطف دگر آن شوخ در آغاز بمن
پیش صابر اگر این تازه غزل خوانده شود	جای دارد که دهد نسبت اعجاز بمن

رنجی از صائب تبریز دل از دستم برد

داد جان دگری حافظ شیراز بمن

روحانی



آقای سیدغلامرضا روحانی که در شعر نیز روحانی تخلص میکنند فرزند میرزا شکرالله تفرشی و نوۀ میرزا سیدمحمدعلی شاعر تفرشی متخلص بعلی است که از مستوفیان دربار سلطنتی قاجار بوده است روحانی در سال ۱۲۷۴ شمسی در مشهد خراسان بدنیا آمده و سپس تحصیلات خود را در طهران بپایان برده وارد خدمت وزارت مالیه (دارائی) گردیده و چندی نیز در شهرداری طهران (بلدیه) و سپس در اداره غله و نان بخدمت پرداخته و اینک در حال بازنشستگی بسر میبرد.

آقای روحانی در سرودن اشعار فکاهی کم نظیر و بین الاقران باین عنوان مشهور و دیوان اشعار فکاهییش دومرتبه در طهران بطبع رسیده و معذک نسخه اش نایاب است. از اوست

حرف من یکی است

مقدار پشک و قیمت مشک ختن یکیست
عذب فرات و بر که لای و لجن یکیست
خرمهره با زهر و لعل یمن یکیست
و سواس شیخ و وسوسه اهرمن یکیست
قاشق تراش ناشی و هیزم شکن یکیست
ز آنرو که نقش مکرو فن و مکرو فن یکیست
فرمود دهر تازه و عهد کن یکیست

در عرف عامیان رطب و توت کن یکیست
دو شاب و دو غ هست یکی پیمش جاهلان
دور از جناب خر که بنزدیک خرسران
لیکن بنزد اهل خرد در صدور ناس
دندان پزشک ابله و استاد نعلبند
صدمکر و فن برند پس مکرو فن بکار
کردم حدیث عهد کهن نزد پیر عقل

گفتم گریز پاشده طفل از کلاس درس گفت آن کلاس و مکتب ملاحسن یکیست
گفتم زهم نژاد سفید و سیه جداست گفتا اسیر رنگ مشو جان و تن یکیست

«روحانیا» همیشه یکی بوده حرف مرد
من مرد نامی سخنم حرف من یکیست

خانه تکانی شب عید

در شب عید همه خانه تکانی کردند و در شیرین دهنان صحبت شیرینی بود
تادر کیسه کنه مست و خرم کفش ظریف تمام را رام بدیدند سوارم گشتند
خواستم رقص کنم رقص غم انگیزی شد نگرانی همه از جیب بران بود که شد
همه همدست شدند از پی چاپیدن من

مختصر بهر شب عید ته جیب مرا
زودتر از همه جا خانه تکانی کردند

معما

حوض خضرائی بدیدم آب حمرا اندر آن طرفه حوضی کز زمین با دستگاه تصفیه
نه مهندس بهر طرح نقشه اش در کار بود وه چه حوضی آب آن خوشتر از آب سلسبیل
بود آب خوشگوار و ماهیان بیشمار لیک بس کردم عجب چون برخلاف طبع بود
خوش مقدر بود از اول روزی ما اندر آن از درون لوله بود آب گوارا اندر آن
نه دخالت داشت هر معمار و بنا اندر آن ماهیان سرخ و سیه بگرفته مأوا اندر آن
گاه پنهان از نظرها گاه پیدا اندر آن آب طبعاً منجمد در فصل گرما اندر آن

ماهیان در آب جان بخشش شده بی جنب و جوش
آدمی نتوان رود در آن مگر غواص و هم
همچو گل روحانیا دانی چرا از هم شکفت
جمله چون اموات لیکن گشته احیا اندر آن
غوطه ور گردد پی حل معما اندر آن
چون دو تا شد گشت ظاهر صنع یکتا اندر آن

عضو اداره

رفیقی مرا هست عضو اداره
درین کار چشمش شده کور لیکن
شده لات و هم لوت و هم آسمان جل
سر راه کن کرده مسکن که مسکین
بلا نسبت آن گربه لنگ دایم
سه نوبت بیک روز شد زیر ماشین
ز من چاره میخواست از دوری ره
سر تپه یوسف آباد بنشین
بگفتا ندارد اثر آه مسکین
بگفتم سر آید زمان غم تو
بچنک آوری از ره کسب و صنعت

چه عضوی همه کاره و هیچ کاره
دلش خوش که باشد بصیر الوزاره
ندارد بهفت آسمان یک ستاره
فراریده از نرخ مال الاجاره
کند سگ دواز کن بشمس العماره
خدایش عطا کرد عمر دوباره
بگفتم همی جیوئی ار راه چاره
که تا گرگی سازد ترا پاره پاره
که دلها شده سخت چون سنگ خاره
زمانی کزین کار گیری کناره
زر و مال و مکنت فزون از شماره

هر آنکس کند شغل آزاد پیشه

ز بند غم آزاد باشد همواره

ساعی



آقای محسن ساعی فرزند حاج سید عباس
 حریرچیان ساعی از شعرا و نویسندگان خوش
 ذوق و مطلع و کثیرالاثار است وی در سال ۱۲۹۲
 شمسی در طهران بدنیا آمده و پس از طی دوره
 تحصیلات ابتدائی و متوسطه تخصص خود را در
 علوم اقتصادی و نامه نگاری پایان برده است .
 آقای ساعی بعد از فوت مرحوم اشرف الدین
 حسینی مدیر و موسس روزنامه نسیم شمال از
 سال ۱۳۱۴ مدیریت روزنامه مزبور را بعهده
 گرفته و مرتباً بانتشار آن پرداخته است آقای
 ساعی را تألیفات عدیده ایست که تماماً بچاپ رسیده و از آن جمله است .

کلزار ساعی - حمید و حمیده - مسجد مسلمین در پاریس - پنجاه و یک حکایت
 نهضت بانوان ایران در سه جلد - زنان ایران و ترکیه فرقه اسمعیلیه - آقاخان محلاتی و غیره .
 آقای ساعی مسافرت هائی نیز بممالک آسیا و اروپا نموده و در مجامع عدیده بایراد
 سخنرانیهای ادبی و اقتصادی پرداخته و همه جا مورد احترام و تشویق قرار گرفته است
 وی کلیه مقالات و سخنرانیهای خود را در کتابی بنام سرمایه من جمع آوری و آنرا اندوخته
 و سرمایه رندگیش میدانند اشعار زیاد دارد و در شعر نیز ساعی تخلص میکند .
 از آثار اوست .

بی چون و چرا مورد الطاف خدا نیست
 این منزلت اندر خورهر بی سروپا نیست
 کازردن مظلوم دل آزرده روا نیست
 ورنه به یقین دان که خدا از تورضانیست
 غیر از عمل نیک تو را راهنما نیست

آنها که بدل مهر و وفا صلح و صفای نیست
 هر بی سر و پاره نبرد جانب مقصود
 آزرده دلان را بکرم شاد کن ایدوست
 هشدار بهردم که دلی از تو نرنجد
 مگذر ز نکوئی که بسر منزل تو حید

بردرد دوائی نه و آنکه بدعا کوش
تزویر و ریا را بنه و کن بخدا روی
در سینه خود راه مده کینه کس را

چون داروی درد تو که تنها بدعا نیست
در گاه خدا در گه تزویر و ریا نیست
چون کینه وری خصلت ارباب صفا نیست

ساعی شو و ببرند کمر از پی خدمت
چون کاهلی امروز در این ملک سزا نیست

در دل فرزانه ام رنج و الم را راه نیست
خوش دلم بر هر چه پیش آید چه زیبا و چه زشت
خاطر مآزرده نبود از کم و بیش زمان
دستگاه آفرینش خالی است از حب و بغض
لطف دادار است عام و فیض خاصش مستدام
بدمخواه از بهر کس تابد نبینی در جهان
تا توانی خاطر آزرده ای خشنود ساز
آه مظلومان زند بر خر من ظالم شرر

یاس و نومیدی مراد خاطر آگاه نیست
پیش سالک هر چه آید جای هیچ اکراه نیست
گر چه اوضاع زمانه همچنان دلاخواه نیست
عیب و نقصی گر بود از ماست ز آن در گاه نیست
لیک لطف این و آنم گاه هست و گاه نیست
چاه کن را جای دائم جز درون چاه نیست
چونکه کاری بهتر از نیکی بخلق اله نیست
راستی جانسوز تر تیری ز تیر آه نیست

راه را از چاه ساعی میشناسد زان سبب
همچنان شیخ ریادر کار خود گمراه نیست

تا کلاک قضا نقش جمال تو کشیده است
ای رشک گلستان ارم در همه آفاق
زلف تو کمندی و کمان است دوا بروت
در بزم تو کس نیست که در شیفتگی دست
لعل لب تو چشمه حیوان و خوش آنکو
خال تو مرا دانه شد و زلف کجست دام
با چرخ بلند است قرین پایه اش از قدر
هر چند کنی ناز تو طناز دل من

زیبنده تر از روی نکوی تو ندیده است
کس نیست که اوصاف جمالت نشنیده است
چشم تو غزالی است ولی سخت رمیده است
بر جای ترنج ای بت رعنا نبریده است
زان لعل روان بخش یکی جرعه کشیده است
زان مرغ دلم در پی آن دانه پریده است
دستی که بر آن دامن کوتاه رسیده است
ناز تو ز حد بیش تراز پیش خریده است

شایسته بوصف تو غزل نیست ز ساعی
شایسته در اوصاف تو ایشوخ قصیده است

دارالشفاء

ای بیخبر ز کار خود از کار مامپرس
دم در کش از چگونگی و ماجرا مپرس
دارالشفاء امید بود از دوا مپرس
از خیل مغلسان سخن از کیمیا مپرس
جانان ترا که گفت که از آشنا مپرس
گفتا تورا که حال دل از بینوا مپرس
نام و نشان ز مردم حاجت روا مپرس
دیگر ز این و آن خبری از جزا مپرس
بیهوده مدعی مشو و مدعا مپرس
در غفلت است زو سخن از آن سرا مپرس

دی گفت میفروش ز چون چرا مپرس
از ماجرای خویش چون بود خبر ترا
درد تو را امید شفا میدهد نه یأس
آنها که نیست معرفتی دل بدو میند
بیگانگی بهل خبر از آشنا بگیر
برگ و نوای ماهمه از بینوائی است
حاجت روا نمای زاهل طلب ولی
خیری کن و زحق طلب ای دل جزای خیر
بد کرده ای و دعوی نیکی همی کنی
ساعی بدین سرا چه هر آنکس که بست دل

سر در قدم آن بت جانانه نهادیم
از شوق جبین بر در آن خانه نهادیم
تا گنج غمش بر دل ویرانه نهادیم
با یاد لبش بر لب پیمانه نهادیم
بار غمش آن روز که برشانه نهادیم
مردانه نهادیم و دلیرانه نهادیم
ما عشق تو بردیده صمیمانه نهادیم
در میکده ما پای حکیمانه نهادیم
ما ورد سحر در ره میخانه نهادیم

از کعبه قدم جانب بتخانه نهادیم
خاک ره او بامزه رفتیم و پس آنکه
آباد شد از دولت عشقش دل ویران
زد بوسه به پیمانه و مانیز لب خویش
دل گشت سبکبار ز غمهای دو عالم
جان در کف خود بهر نثار قدم دوست
با عشق تو گفتی که چسان سر کنم ای دوست
حکم ازلی گرچه چنین بود ولی باز
ساعی چه نکو گفت در این مرحله حافظ



آقای فریدون باغشمالی متخلص بسپهر جوانی
خوش ذوق و مؤدب و خلیق است. وی در سال ۱۳۱۱
شمسی در تبریز بدنیا آمده و تحصیلات خود را
تادوره کامل متوسطه در آن شهر پ پایان برده و
اینک در طهران ساکن و بتجارت اشتغال دارد.
از آثار اوست :

شکست

صد دل در این میانه بهر تار مو شکست
آئینه دل آن بت آئینه رو شکست
پشتم ز بار منت این آرزو شکست
نی را از این فسانه فغان در گلو شکست
پروانه مرد و شمع فسرد و سبوش شکست
روئین دلم نگیرد از این هایهوش شکست
آن آشنای سرکش بیگانه خوش شکست

باد صبا چو حلقه گیسوی او شکست
بازم بسینه تا ننشیند خیال غیر
عمری بانظار تو با آرزو گذشت
یکدم حدیث درد جدائی زما شنید
خون شد بجام باده که در بزم بیدلان
تیغ بطعنه کم بزن ای مدعی که من
بیگانه را چه شکوه که عهد سپهر را

بی نوای تو بدل چنگ زندش و روح حجازم
که دل آزرده افسانه این زهد درازم
لخته خون شده دل در غم آن غنچه نازم
درد ، ای همدم دیرینه وفای تو بنازم

مطر با پرده بیارای که در سوزو گدازم
هله ای ساقی رندان قدح باده بیاور
در پریشانی از آن سلسله غالیه سایم
یار و بیگانه بریدند ز دیوانه دل من

حسرت اشك روان بردل این دیده نهادم
می نیر ز دبدمی حشمت صدم ملك سلیمان
عارم از بند نباشد که در این سلسله شیرم
گر چه پیوند سپهر ایمه بیمهر گسستی

ز چشم مست تو افتاده ام خراب چنین
بزیر طره مشکین رخ فریبا بین
خیال روی تو بر چشم خونقشانم بود
چو شمع صبحگهان تادهم بیایت جان
ز نور فضل و هنر جوی روشنی روان
گذشت قافله عمر ای اسیر هوی
تو آرزوی سپهری بدل نشین نفسی

تا بخوناب جگر بر ندرد پرده رازم
کابر ویم برد از همت دون دست نیازم
شرم بشکسته پریم نیست مهین مرتبه بازم
حسن عهدم بنگر بر سر پیمان تو بازم

ز تاب آن سر گیسو به پیچ و تاب چنین
ندیده کس بشب سلخ ماهتاب چنین
که نقش عمر نهادم بروی آب چنین
نشسته بر رهم ای رشك آفتاب چنین
که خورد و خواب تواند کند دواب چنین
مکن تو دیده دل آشنای خواب چنین
مرو ز پیش من ای عمر باشتاب چنین

تا بسر سودای آن دوزر گس مستانه دارم
من سری شوریده طبعی سر کش و دیوانه دارم
همچو مینا الفتی با گوشه میخانه دارم
طرفه گنجی این چنین در گوشه ویرانه دارم
هر سحر بانر گس افسونگری افسانه دارم
حسرت شمعی که سوزد باغم پروانه دارم
تا بسر سودای جعد گیسوی جانانه دارم
گفتمت با دیگری دارم نظر اما ندارم
نه سر می نه هوای گردش پیمانه دارم

نه سر می نه هوای گردش پیمانه دارم
حلقه زنجیر زلفی بسته پای دل و گرنه
تا چو ساغر بادل خونین لب خندان نمایم
با خیال روی تو روشن کنم غمخانه دل
تا گرانخواهی فزونتر سازد این بخت گرانجان
سوختم ، اما نمی سوزد باحوالم دل او
خانه بردوش و پریشان حال و تیره روز گارم
گفته ای داری هوای من بسر ، اما نداری
گردش چشمان او لازم سپهر اکر دل و جان

سخنور



آقای حسن سخنور که در شعر نیز سخنور
تخلص میکند فرزندان مرحوم ملا محمد یزدی
متخلص بمضطر و معروف بمیرزای مضطراست .
میرزای مضطر از شعرای معروف یزد بود و آقای
عباس فرات شاعر شهیر خواهرزاده اوست .

آقای سخنور در سال ۱۲۸۸ شمسی در یزد
متولد شده و در مکتب پدر دانشمندش خواندن
و نوشتن فارسی و مقدمه‌ای از عربی را فرا گرفته
و سپس چون از کار پدرش (ملائی و پیشوائی)
رضایت خاطر نداشته بشغل آزاد پرداخته است
وی در سال ۱۳۲۴ از یزد بطهران کوچیده و
اینک در بازار بتجارت فرش اشتغال دارد . سخنور

ذوق و قریحه ادبی و طبع شعر را از پدر بارش برده و غالباً چون از کار روزانه فراغت
باید بگفتن شعر میپردازد از آثار اوست :

ز دوری رخت ایمنه دلم قرار ندارد

بلی قرار ندارد دلکته یار ندارد

بزیر پنجه شاهین عشق مرغ دل من

کجا رود چکند قدرت فرار ندارد

دمی بعاشق روی خود از وفا نظری کن

که از فراق توجزناله های زار ندارد

غنی ز بخشش و احسان دیده ام که چو من کس

بدامن این همه در های شاهوار ندارد

کنون ده آب حیاتم زلب که از پس مرگم
 گریستن ثمری بر سر مزار ندارد
 بیا که کشور دل بی تو گشته بی سروسامان
 دمی نیاید ملکی که شهریار ندارد
 عدم زهستی او به کسیکه از غم میهن
 دلی در آتش و قلبی امیدوار ندارد
 مجو عقیده و ایمان از آن کسیکه بدوران
 زمهر شاه و زحج وطن شعار ندارد
 به بزم شعرو ادب طبع دلنواز سخنور
 بجز طریقه ایجاز و اختصار ندارد

چند بیت عشقی

تا جذبه عشق تو بجانم زده آذر
 بگرفته دلم رسم وره عاشقی از سر
 در دامگه عشق تو دل میطپید ایدوست
 آن گونه که در پنجه شهباز کبوتر
 از بهر شکار دل شیر آهوی چشمت
 مابین صفوف مژگان ساخته سنگر
 بگشای بگفتار لب از مهر که باشد
 حرف از لب همچون شکر ت قندمکرر
 مفتون جمال تو بود مهر جهانتاب
 مه چیست که از حسن شود باتو برابر
 تا کی بهوای تو روم خانه بخانه
 تا چند زنم در طلبت حلقه بهر در

بر تر ز عقولست دلا مرتبه عشق
 گامی نه از این دایره تنگ فرائر
 رخسار نکو آینه صنع الهیست
 با چشم هوسباز در این آینه منگر
 کوتاه سخن آرم که نیرز دبه شعیری
 در نزد اساتید سخن شعر سخنور

دل بیقرار

دل اسیر غم یاریست که گفتن نتوان
 یارم از اهل دیاریست که گفتن نتوان
 هیچ نا گفته نباشد ز گل و فصل بهار
 نو گل من ز بهاریست که گفتن نتوان
 بوی شیر آیدش از اهل ولیکن چشمش
 آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان
 بیقرار است دلم از غم هجر تو ولی
 بین ما و توقاریست که گفتن نتوان
 روز آشفته ام از هجر و شب تار مرا
 با سر زلف تو کاریست که گفتن نتوان
 منع می چون کند آنرا همدرد خواه که خود
 در نهان باده گساریست که گفتن نتوان
 مطلب جلوه زمر آت دل اهل ریا
 که مکدر ز غباریست که گفتن نتوان
 ای سخنور بدل لاله اگر بینی داغ
 از غم لاله عذاریست که گفتن نتوان

چند رباعی

پندی د همت نیوش ایجان پسر هر چند که تلخ باشد اندرز پدر
خواهی اگر از زمانه سختی نکشی سستی مکن اندر طلب علم و هنر

در دهر بود منصب و زر زود گذر باشد شجر علم و هنر بارآور
از بهر دونان منت دونان نکشی داری چوبسینه علم و در پنجه هنر

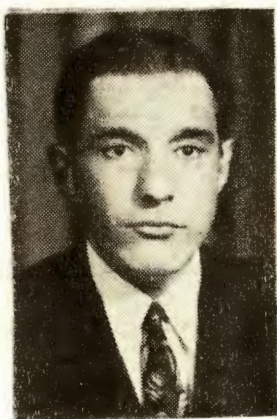
میباش همیشه همنشین با ابرار ز بهار مکن موافقت با اشرار
از علم معاشرت بیاموز دو چین با یار وفا مسالمت با اغیار

دین مطلع انوار حقیقت باشد دین کشف اسرار طبیعت باشد
از کان کمال و عزت و استغنا بر پایه دین و علم و صنعت باشد

از نام شکر ذائقه شیرین نشود حاصل گلی از گفتن نسرین نشود
کردار اگر نیست ز گفتار چه سود عاید ثمر از دعا و نفرین نشود

با صبر عنب شراب گلفام شود با سعی هزبر خشمگین رام شود
دشوار ترین کار ز سعی و تدبیر با سهلترین طریق انجام شود

در مملکتی که کار نبود نان نیست شك نیست که گرنان نبود ایمان نیست
هر نفس که محروم شود از ایمان دروی شرف و عاطفه و وجدان نیست



آقای حسین سعد که در شعر نیز سعد تخلص
 میکند در سال ۱۲۹۳ شمسی در طهران متولد
 شده و با اینکه تخصص و حرفه اش در شناسائی و
 خرید و فروش اشیاء عتیقه است از ذوق ادبی و
 علاقه بشعر نیز بی بهره نیست دو غزل ذیل از
 آثار اوست .

غرض از آمدنم آرزوی روی تو بود

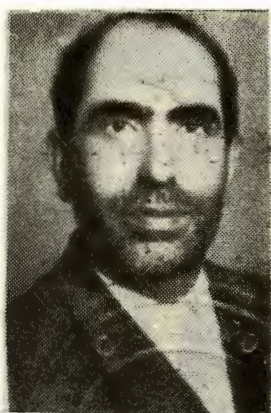
سفر من ز عدم تا بسر کوی تو بود
 غرض از آمدنم آرزوی روی تو بود
 جز وصال رختای ماه نخواهم ز خدا
 چشم امید من از روز ازل سوی تو بود
 هیچ ساقی نتواند که مرا مست کند
 مستی من همه از نرگس جادوی تو بود
 هر که آشفته گی حال مرا دید بگفت
 که بس آشفته تر از سلسله موی تو بود
 من بهر محفل و هر مجلس و هر بزم شدم
 سخن روی تو و موی تو و خوی تو بود

دیده هر کس بگلستان جمالت بگشاد
مست و مدعوش همیدیدمش از بوی تو بود
بمه عید ندارم نظر ای اختر سعد
که هلال من سودازده ابروی تو بود

جز خال سیاهت هوس دانه نداریم

شمعیم بدین فرق که پروانه نداریم
زان خانه بدوشیم که کاشانه نداریم
ما مرغ گرفتار و بدام تو اسیریم
جز خال سیاهت هوس دانه ندارم
دازند گروهی غم بیش و کم دنیا
ما جز غم عشق بت جانانه نداریم
گشتیم چو ما از غم سودای تو مجنون
در سینه بجز این دل دیوانه نداریم
مستند اگر از می و پیمانه حریفان
ما جز لب نوشت می و پیمانه نداریم
یکدم سوی عشاق نگر کز تو توقع
غیر از نگه گرم و صمیمانه نداریم
مازاده رنج و غم و دردیم در ایام
جز غمکده سعد طربخانه نداریم

سید



آقای سید محمد کاغذچی متخلص بسید از
بازرگانان متعبد طهران است وی در سال ۱۲۷۹
شمسی در شهرستان اراک بدنیا آمده و اصلاً از
قریه ارمک کاشان است علاقه‌ای بشعر و ادب
دارد و غالباً در مجامع ادبی شرکت می‌کند و
اشعاری نیز می‌سراید دو قسمت ذیل منتخب از
دو منظومه اوست .

اعلام خطر

دل ایسیر خط آن رشک قهر باید کرد
پیش تیر مژه اش سینه سپر باید کرد
گندم خال پیش روی دل و دین باید داد
اندر این مسئله تقلید پدر باید کرد
عارف و عالم و درویش و فقیر و زاهد
از می ناب دماغ همه تر باید کرد
در ره منزل معشوق خبر بسیار است
عاشقان را همه زین راه خبر باید کرد
شیوه دلبهر من کشتن عشاق بود
دیده زین غصه پر از خون جگر باید کرد

چشم عبرت بیزرگان جهان باید دوخت
که سوی دجله و بغداد سفر باید کرد
هر چه گفتیم و نوشتیم تمامی بگذار
اندرین حلقه کنون کارد گر باید کرد
ظاهر و باطن خود را زریا باید شست
ورنه خاک غم ایام بسر باید کرد
سیدا شعر بگو نشر بگو حرف بزن
صبح و شب بر همه اعلام خطر باید کرد

شیخ شهر

چو دید سبزه صد دانه شیخ شهر بدستم
گمان نمود که من زاهد و خدای پرستم
هزار مسئله پرسید از نماز و طهارت
هزار حقه زدم تا ز قید مهلکه رستم
ز قید و بند چو رستم بسوی میکده رفتم
ز ترس خویش در آنگوشه چند لحظه نشستم
نمود جلوه رخ یار در برابر چشمم
چو روی یار دیدم ز خلق رشته گسستم
نسیم صبح سعادت وزید بر تن سید
ز زندگان سرکوی او ز روز الستم

صالحی



آقای عبدالله صالحی که در شعر نیز صالحی
تخلص میکند در سال ۱۲۸۵ شمسی در سمنان
متولد شده و پس از طی دوره تحصیلات ابتدائی
وارد خدمت وزارت کشاورزی گردیده و تا حال
نیز در آن وزارتخانه بخدمت اشتغال دارد .
صالحی را در شعر و ادب ذوقی وافر است و
بیشتر بسروغن غزل اشتیاق دارد سه غزل ذیل از
آثار اوست :

خانه بر انداز

آید و روح من از شوق پیرواز آید	آید آنروز که یارم ز سفر باز آید
آید و شور ز کف رفته من باز آید	آید و رنج و غم و محنتم از دل برود
تا بوجد و طرب آن دلبر طناز آید	آنقدر ساز محبت ز وفا ساز کنم
دارم امید که آن خانه بر انداز آید	غم بهر گوشه دل کرده یکی خانه بنا
از تو بر گوش دل از هر طرف آواز آید	سالها رفت که رفتی و ندانی که هنوز
سعدی دیگری از خطه شیراز آید	تادهد شرح غم افزای فراقش باید

صالحی را نرود غم ز دل از مطرب و می
مگر آنروز که آن یار طرب ساز آید

گل پژمرده

شد سپیدم موی و از چشم نگار افتاده ام
چون گل پژمرده ام کز اعتبار افتاده ام
مهربانی های من غیر از جفا حاصل نداد
نور خورشیدم کداند زار افتاده ام

سینه من مدفن صد آرزوی مرده است
 سنگ تاریخ وفاتم ، بر مزار افتاده ام
 زنده ام اما ندیدم بهره ای از زندگی
 ساکن میخانه ام اما خمار افتاده ام
 نغمه پرداز حقایق بوده ام زانرو چنین
 در قفس زار و حزین همچون هزار افتاده ام
 خنده از لب رخت بر بسته است و شادی از دلم
 تا که دور از کوی یار و از دیار افتاده ام
 عشق تو با خویشتن بی اختیار می برد
 چون پر کاهم که اندر جویبار افتاده ام

خواب شیرین

ز شیرین گفتمی و آن خواب شیرین یادم آوردی
 چه شادی ها بیاد این دل ناشادم آوردی
 سخن کنج قفس دور از چمن می شد فراموشم
 ز آزادی سخن گفتمی و در فریادم آوردی
 بجرم داد خواهی ها ز حصن امن و آرامش
 در این غرقاب وحشت آور بیدادم آوردی
 مرا در مانده چون دیدی در این شبهای هجرانش
 غم شوق آفرینش را پی امدادم آوردی
 چو کردی آنهمه تلخی نصیبم زان لب شیرین
 بیاد قصه ناکامی فرهادم آوردی
 بیای دل خدایا چیست چندین قید و بند آخر
 چو از کتم عدم وارسته و آزادم آوردی
 (جلی) را هم نوا شد (صالحی) آنجا که می گوید
 « بیک پیمانه مستی های دیرین یادم آوردی »

صبائی



آقای حسینقلی عدالت‌پور متخلص صبائی
فرزند حسین امین‌العداله از احرار صدر
مشروطیت است که پس از تشکیل دیوان عدالت
عظمی (عدلیه) به عضویت دیوان عالی تمیز منصوب
شد. آقای صبائی در سال ۱۲۸۰ شمسی در طهران
متولد شده و پس از طی تحصیلات تا دوره عالی
بخدمت وزارت دادگستری درآمده و تاحال نیز
بشغل قضاوت در این وزارتخانه اشتغال دارد.

وی از اوان طفولیت بشعر و ادبیات علاقه مخصوص داشته و گاهی نیز شعری
میسروده و از بدو تشکیل انجمن ادبی طهران نیز از اعضاء ثابت و علاقه‌مند آن بوده است.
آقای عدالت پور سه برادر شاعر دیگر نیز دارد که هر یک یکی از عناصر اربعه
را به تخلص برگزیده‌اند مجموعاً بدین ترتیب :
آقای حسینقلی عدالت‌پور صبائی (باد)
، غلامحسین عدالت‌پور خاکی (خاك)
، عباسقلی ، ، ژاله (آب)
، علی اکبر ، ، آذر (آتش)
که چون آثاری از آنها در دست نبود ذکر احوالشان میسر نگردید اینک چند
قطعه از آثار آقای صبائی

نیکویی و بدی

چونیک بر بد و بر نیک این جهان نگری
بر آن شوی که به نیکو ره جهان سپری
بدی است جامه چرکین برون کن از تن جان
اگر بزیکی و آثار نیک با خبری

بدی جهنم و خوبی بهشت انسان است
 جهنم از نفروشی بهشت را نخری
 بدی ز جهل و نکوئی ز عقل بر خیزد
 ز خوب خوب تری زاید و ز بد بدتری
 ز نقش زشت که بگرفت عکس زیبایی
 خطای عقل مخواه از کمال بی بصری
 بد است دیو و دد و خوی زشت شیطان
 ز بخردی بگشا چون فرشته بال و پیری
 چو نیش کردم بدکار بهر آزار است
 بهوش باش کزان رنج درد و غم نبری
 نهال خوبی و احسان نشان بیاغ وجود
 که به ز خوبی و احسان کجا بود ثمری
 بدی چو خار ندارد بجز جراحت و رنج
 به بین چگونه ز آزار خار بر حدزی
 گلی اگر که پیش مرده و گشت پر پروریخت
 بجای ماند از آن گل زبوی خوش اثری
 ز خار و گل که مثالی برای خوب و بد است
 بگیر پند و مکن بد، ز راه خیره سری
 به پند نیک صبائی نظر فکن ز خرد
 که خوب و بد گذران است و زندگی سپری

از بهار به ایست بنام باران اسفند

قرع و انبیق طبیعت که بر آورده سحاب
 بر شد و ریخت بکوه و دمن و دشت گلاب
 قطره هائی که فشاند بقضا ابر بهار
 دانه هائی است گرانمایه تر از گوهر ناب

بازی چرخ نگر کز شکم ابر سیاه
 سیمگون قطره برآید همه از جوهر آب
 باز از ریزش باران که صفا خیزد و لطف
 بر سر آب زهر قطره عیان گشت حباب
 گوئیا دانه الماس بود هر قطره
 که بزیر افتد رخشنده تر از تیر شهاب
 هر یکی قطره که بر سطح غدیری افتد
 موجها خیزد از آن قطره چولرزان سیماب
 این سحاب است که پر کرده ز گوهر دامن
 تا فشانند بگلستان جهان در خوشاب
 این گهر باری ابر است در این موقع خوش
 که کند صحن چمن راز طبیعت شاداب
 ساقیا خیز که عمر دی و بهمن طی شد
 وقت آن است که غم را بزدائی ز شراب
 فصل گل می رسد و گفت صبائی ز نوید
 بلبل از پی گل سوی گلستان بشتاب

نر گس شیراز

نر گس شیراز را هر کس نوائی ساز کرد
 تا که بتوانست یاد از نر گس شیراز کرد
 من چنین گویم که شیراز است نر گس زار عشق
 نر گس مست بتان این نغمه را آغاز کرد
 ورنه میروید بسی نر گس بهر شهر و دیار
 هیچکس دیدی که وصف نر گس اهواز کرد

مست گل همچون هزارم خواهم از شیراز گل
 ز آن دل دیوانه سوی گلشنش پرواز کرد
 خاک شیراز از گل و مل طبع زیبا پرورد
 نرگس شیراز را شاعر بلند آواز کرد
 چون گلستان گر کتابی مانده از سعدی بیاد
 با گل گلزار شیراز این گلستان باز کرد
 حافظ شیرین سخن الهام از گلها گرفت
 تا چوبلبل طبع دلجو را غزل پرداز کرد
 از بساط گلشن شیراز بر گیرد نشاط
 آن گل شیدا که یاد از دلبر طناز کرد
 از صبائی دل ربود آنماه شیرازی بلطف
 هر چه کرد آن دلستان بانرگس شیراز کرد



صحاف



آقای محمد تقی مجیبی اسلامی متخلص بصحاف
فرزند شیخ مهدی مجیب الاسلام رشتی است وی
در سال ۱۲۸۶ شمسی در رشت دیده بجهان گشوده
و تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همان
شهرستان پایان برده و علوم صرف و نحو و منطق
را نیز در خارج تحصیل کرده است کتابخانه‌های
تجدد و اورنگ رشت از تأسیسات اوست و خود
در خدمت وزارت دارائی و اینک در شهرستان
بندرعباس بشغل ممیزی حساب بسر میبرد آقای

صحاف را بشعر و ادب علاقه خاصی است و خود نیز گاهی اشعاری میسراید دو غزل ذیل
از آثار اوست .

ماه شرمنده شد از روشنی رخسارش

سرو حیرت زده و پیابگل از رفتارش

این همه شعشه نور و جلای خورشید

نیست جز پرتوی از شعشه انوارش

گسترد فرش زمرد بچمن باد صبا

تا که درپا سرخاری نکند آزارش

هر کرا دست قضا دایره زد از عشقش

کی تواند که گریزان شود از پرگارش

همه عشاق جهان جان برهش بسپردند

من چسان جان و دل و دین نکم ایثارش

گر کشد بر سردارم بکمند سر زلف
 همچو منصور زخم بوسه بیسای دارش
 مژده مقدمت ای گل بچمن بلبل داد
 که مزین کنی از خاک قدم گلزارش
 ترسم از باد سحرگاه بران نرگس مست
 گذرد روزی و بابوسه کند هشیارش
 فکر بلبل همه آنست که گل شدیارش
 گل در اندیشه که چون عشوہ کند در کارش
 فکر (صحاف) رتضمین غزل از «حافظ»
 نیست جز اینکه تفاخر کند از اشعارش

یادگار عاشقی

تاز عشقت یافتم در خو برویان اشتہاری
 در مقام عشق حاصل گشته بر من اعتباری
 ای بہار حسن تو خرم تر از فصل بہاران
 کی ز حسن تو بتر بیند جهان خرم بہاری
 ای کہ رفتی با نگاہ خود قرار از دل ربودی
 باز باز آ، تاز دیدار توجان گیرد قراری
 پای بر چشمم بنہ تا باشمت در زیر سایہ
 سرو، زیباتر اگر باشد میان جویباری
 گر سپاہ غم کشد لشکر پی نابودی من
 غم ندارم ز آنکہ دارم چون تو بر سر شہریاری

ای خوش آن عمری که طی گردد براه کوی عشقت
گرچه نشیند بدامان من از مهرت غباری
هر چه میخواهی بکن بامن ز چشم فتنه خیزت
گرچه نبود هیچ کاری مست را باهوشیاری
جور تو لطف است بر تن قهر تو مهریست بر جان
هر چه میخواهی بکن ما را نباشد اختیاری
جان و مال و دین و دل بر گیر از (صحاف) و بر گو
داده بر من عاشقی این هدیه ها را یاد گاری



صناعتی



آقای دکتر حبیب اله صنعتی از اطباء شاعر
کاشان و از اعضاء وابسته انجمن ادبی طهران است
در سال ۱۳۰۸ شمسی در کاشان بدنیا آمده و
پس از طی تحصیلات ابتدائی و متوسطه در آن
شهرستان دوره عالی تحصیلات خویش را در رشته
پزشکی در دانشگاه طهران پایان برده و اینک
در بیمارستان اخوان کاشان بخش طبی را عهده دار
و بخدمت اهل آن دیار مشغول است .
از آثار اوست .

بمعلم !

بغیر جان ، چه میتوان ، که افکنم پپای تو ؟
مرا ، که هر چه دارم از تو دارم و عطای تو
توئی که بند جمل را ، گشوده ای زدست من
منم که نقد عمر را ، فکنده ام پپای تو
توئی که گر جفا کنی ، بروی دیده جای تو
توئی که گر وفا کنی ، سرای دل سرای تو

توئی که نور معرفت ، دمیده از فروغ تو
 توئی که دیو جهل و کین رمیده از صفای تو
 توئی که گر بیاس تو، قلم بجنبش آورم
 یقین فرو بماند از نگارش ثنای تو
 چو جان من برایگان زعلم زنده کرده ای
 بیا که جان خود کنم برایگان فدای تو
 من ار طبیب گشتم و فزوده شد بهای من
 من این بها نیافتم مگر که از بهای تو
 بلوح دل چه مینهد ؟ بغیر نقش مهر تو
 کسی که همچو من شود ، زمانی آشنای تو
 هنوز در دو چشم من هزار جلوه می کند
 کلاس درس و محفل صفای بی ریای تو
 هنوز در دو گوش من ، نوید زندگی دهد
 چه نغمه فرشتگان ، کلام جانفزای تو
 هنوز در سرای دل بیادگار می برم
 نشاط خنده های تو ، شرار خشم های تو
 گذشت عمر در دلم ، همی زند شرارغم
 چه قامت خمیده تو بینم و عصای تو

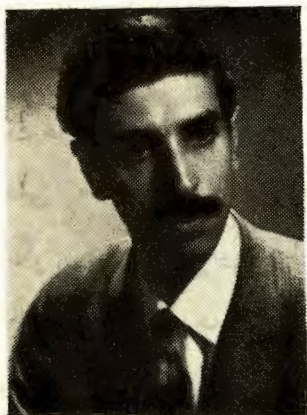
یاد و یولون

دل من، همچو دلت ، گشت تهی
 که چرا بانك توام نیست بگوش
 چشم من یافت براهت سیمپی
 که چرا دست منت نیست بدوش

سینه ام » می تپد از شدت شوق	که تو را ، در بر خود بفشارد
دیده امی جهد از حدت ذوق	که نگه بر نگهت بگمارد
دست من ، در دل تار یک سحر	در پی تار تو ، هرسو ، گردد
بفشرد گردن تو تا به کمر	تا زبان تو ، سخن گو ، گردد
گوید آن راز نهانی مرا	که مرا قدرت گفتن نبود
دل من سازد از آن غصه رها	که بدل تاب نهفتن نبود
بانگ ها بر کشد از خانه دل	ناله ها سر دهد از لوح ضمیر
در دلی سوخته ، سازد منزل	در سری شیفته ، آرد تأثیر
تا مگر باز بگوید اسرار	بیشتر میفشرم گردن او
لیک چون کودک بی صبر و قرار	میشود باز فزون شیون او !
چون بسا ز دل من ساززند	دست خود مینهمش بر سر دوش
ور ، سر از گفته من باز زند	تاب ها میدهمش اندر گوش
ای زبان دل دیوانه من !	بی تو ، جز خامشیم کاری نیست
سینه پر درد و بلب نیست سخن	میگدازد دل و دلداری نیست !



صمیمی



آقای رضا صمیمی فرزند مرحوم حاجی جواد
از محترمین شهرستان تبریز است وی در سال
۱۳۰۷ شمسی در تبریز بدنیا آمده و پس از طی
تحصیلات ابتدائی و دوره اول متوسطه وارد خدمت
اداره کل آمار و ثبت احوال گردیده و پس از
طی سالیانی خدمت در مرند و مراغه و عجب شیر
آذربایجان اینک در طهران اداره حسابداری کل
آمار و ثبت احوال بخدمت مشغول است آقای
صمیمی جوانی با ذوق و ادب دوست است و گاهی
اشعاری میسراید از آثار اوست .

عقدۀ فکشوده

دوست میدارم ز جانان مهر خشم آلوده را
تا زُند آتش بجان و دل من فرسوده را
در تکاپویم چو دریا نیست یکدم راحتم
موجم و هرگز نخواهم بستر آسوده را
خاک ره کردم جوانی را و سویت آمدم
باچه یارا باز گردم این ره پیموده را

دامن پاك خود ايگل بر كف هر خس منه
 كآب صد دريا نشويد دامني آلوده را
 نازم ای اشك روان كز دیده بردامن شدی
 باز كردی از دلم بس عقدۀ نگشوده را
 ای «صمیمی» در برداناسخن سنجیده گوی
 خود بيك سونه كلام باطل و بیهوده را

اشك و خاكستر

تشنهٔ آتش بجانم در سراب افتاده ام
 همچو راه آرزو در پیچ و تاب افتاده ام
 جلوۀ خود را نمی بینم مگر در عشق خویش
 سایۀ تنگم که در جام شراب افتاده ام
 هر نفس کز دل بر آرم آه جانکاهی بود
 بر کهٔ آبم به پیش آفتاب افتاده ام
 يك نفس غافل نیم از بیم مرگ و نیستی
 بر فراز بحر هستی چون حباب افتاده ام
 شمع خاموشم که در آغوش سرد با مداد
 در میان اشك و خاكستر خراب افتاده ام
 بینوا چون بلبل فصل خزان افسرده ام
 بیصدا مانند آب از آسیاب افتاده ام

ای «صمیمی» بی نصیب از بحر فیض دوستان
هستم آن ماهی که برخشکی ز آب افتاده ام

صحبت دیوانه

دیوانه شدم جانا از عشق تو ، دیوانه
تا کرد خیال تو در کنج دلم خانه
ای در شکن زلفت صدها دل گمگشته
وی در نگه مستت بس فتنه فتنه
با آتش عشق تو می سوزم و می سازم
جان در قدمت ریزم همچون پر پروانه
ای ساقی سیمین ساق، یک جرعه شرابم ده
تا حشر بخوابم کن در گوشه میخانه
در کار من بیدل تا چشم تو افسون کرد
شد بود و نبود ای جان در چشم من افسانه
من سرخوش و دلشادم با صحبت دل آری
دیوانه چه می خواهد جز صحبت دیوانه
میگفت در این دوران ماراهزن هوشیم
در گوشه میخانه پیمانه به پیمانه
از گفته مولانا بیتی بتو بر خوانم
در گوش بکش جانا چون گوهر یکدانه
«تو وقف خراباتی دخت می و خرجت می
زین دخل بهشیاران مسپار یکی دانه»

طلعت



خانم طلعت بصری فرزند مرحوم عطاءالله
بصری بابلی و او فرزند میرزا باقر رشتی ملقب
و متخلص ببصار است که از شعرای خوب دوره خود
بوذه است .

طلعت در سال ۱۳۰۴ در بابل مازندران
بدنیا آمده و پس از طی تحصیلات ابتدائی و
متوسطه بعقد ازدواج آقای سید ابوالقاسم قبله که
او نیز مردی دانشمند و در خدمت وزارت فرهنگ
بشغل دبیری اشتغال دارد در آمده است.

طلعت پس از ازدواج نیز دست از ادامه
تحصیل نکشیده و اینک در عین اشتغال بشغل دبیری

دانشجوی دوره دکترای ادبیات و زبان فارسی است و با علاقه مفردی که شعر و ادب دارد
خود نیز اشعاری مینسراید .
اینک نمونه ای از آثار او :

«پیا»

پیا ای دوست دستم گیر ای دستم بدامانت

بلب آمد مرا جان، جان من از رنج هجرانت

نگارا درد من از تست درمان هم ز تو باشد

بدرمانم نمیکوشی پیا دستم بدامانت

مرا درد از توبه باشد بدرمانم مشو رنج
 « بدردت خو گرفتم نیستم در بند درمانت »
 گواه صادقی باشد مه و اختر مرا ایجان
 که هر شب از مژده اختر بدامانم ز هجرانت
 چنان در جان من بگرفته ای جای صنم کز تو
 جدائی هیچ نتوانم بیا ای جان بقربانت
 ترا بیگانه کی گوهر شناسد قدر تو داند
 بیا ای آشنای من فدای لعل خندانت
 نمائی گربمن « طلعت » بتو ای مایه هستی
 همی پروانه سان جان میدهم در راه پیمانت

« شخو شتر »

از عشق تو جانانه دیوانه شدن خوشتر
 از شور تو چون شیرین افسانه شدن خوشتر
 در راه تو دلدارم از مرگ چه پروایم
 بر شمع وجود تو پروانه شدن خوشتر
 اندر سر پیمانم سر هست می عشقت
 بر لعل لب نوشت پیمانه شدن خوشتر
 آباد سرای دل ویرانه زدست تو
 چون هست رضای تو ویرانه شدن خوشتر
 چون هست سر کویت منزلگه و مأوایم
 یکسو شدن از سامان بی خانه شدن خوشتر

از غیر تو پرهیزم باجان تو آمیزم
چون مرغ سبکبالی از لانه شدن خوشتر
با «طلعت» زیبایت سودا زدگان گویند
از عشق توجانانه دیوانه شدن خوشتر

«سودای تو»

من زسودای توای دوست سراز پانشناسم
آنچنان غرق توام قطره ز دریا نشناسم
روی محبوب تو شد جلوه گه ذات خدائی
من جدا از رخت ای یار خدا را نشناسم
مستم از دیده مخمور توای مایه هستی
با نگاه تو دگر ساغرو مینا نشناسم
باوجود تو نباشد خبر از هستی خویشم
مهر از ماه و ثری را ز ثریا نشناسم
دولت عشق بنام بمن از لطف نماید
بی نیاز از همگان پست زوالا نشناسم
کهنه شد قصه مجنون و دلارائی شیرین
من ز فرهاد سمر قصه لیلا نشناسم
خواندم از دفتر عشق این سخن از پیرمغانم
«طلعت» دوست پرستم الف از بانشناسم

عامری



بانوحیبیه عامری فرزنده مرحوم میرزا ابراهیم
ملقب بعمید السلطنه در سمنان بدنیا آمده و پس
از طی دوره تحصیلات متوسطه و دریافت لیسانس
ادبی بآقای سرهنک مهدی عامری شوهر کرده
و در عین حال دنباله تحصیل و مطالعه را از دست
نداده و بفراتر رفتن زبانهای فرانسه و انگلیسی
پرداخته و هنر نقاشی را نیز آموخته و اینک
بیشتر وقتش بکارت ترجمه و نقاشی میگذرد.
حبیبیه به شعر و ادب نیز علاقه وافردارد و غالباً
بسرودن اشعار موافق ذوق خود میپردازد از
آثار اوست .

غزل

موجی ز بحر عشق و محبت بچام ماست
مشهور عشق گشته و جاوید نام ماست
نور امید پیر تورخشان شام ماست
آسوده ایم و مرغ سعادت پیام ماست
زلف نگار در کف و دنیا بکام ماست

ما بنده صفا و محبت مرام ماست
با عشق زنده ایم و چون بکوه و دشت
امشب ز روی دوست دل ما منور است
در سایه محبت دلدار دلتواز
گوئید باریب که امشب برغم وی

ای پیک آرزو تو بهر بیخبر بگوی
عشق است حاصل دو جهان این پیام ماست

دیگر مخور (حبیب) غم بود یا نبود

غم رفت از کنار و دلارام رام ماست

حکایت (ترجمه از انگلیسی)

بود در محفلی شبی باما	کودکی بذله گوی و خوش سیما
از سخن های او بذوق اندر	همه در گرد او بشوق اندر
گفت بایار خویشان ناگاه	اندر آن جمع مردکی خود خواه
در بزرگی شوند بدرفتار	کودکانی چنین شکر گفتار
آنچنان کو نیاید اندر وهم	میشوند آبله و سفیه و نفهم
گفت حرفی است بی شک تردید	کودک این را شنید و خوش خندید

خود ایشان بسن و سال حقیر

در فراست نداشته است نظیر

رباعی

بر گونه ز اشک جو بیاری دارد	امروز دال اندیشه یاری دارد
بیچاره ببین چه روز گاری دارد	بار غم هجران تو دارد بردوش

رباعی دیگر

زان جور که کرده ای پشیمان کنمت	برخیز و بیا که جان بقربان کنمت
وز چشم بد حسود پنهان کنمت	بردیده خود نشانمت ای گل ناز

دو بیتی

بجد و جهد طی کن زندگانی	غنیمت دان تو اوقات جوانی
گل عمرت شود فردا خزانی	مشو غره که امروزت بهار است

فتی



آقای محمد علی فتی فرزند حاج محمود
آذربایجان‌ی در سال ۱۳۰۱ شمسی در تبریز
متولد شده و معلومات مقدماتی را در آن شهرستان
فرا گرفته و سپس وارد خدمت وزارت راه گردید
و چندی در شهرستان‌های بندر عباس - کرمان -
شیراز - اصفهان بخدمت پرداخته و اینک چندی
است در طهران بسر میبرد .
آقای فتی که ذوق و علاقه‌ای مخصوص بشعر
و ادب دارد از اوان شباب بگفتن شعر پرداخته
و در خدمت مرحوم (مولانا یتیم) شاعر مشهور
آذربایجان‌ی کسب اطلاعات ادبی نموده است .
از آثار اوست

مغز عشق

بسکه سر دادم بیایش ناله مستانه را
مهربان کردم بخود نامهربان جانانه را
رشته الفت بریدم تا ز غیر و خویشتن
آشنای خویش کردم آن بت بیگانه را
سرخوشم بایاد چشم مست آن آرام جان
کرده‌ام بیرون ز سر فکرمی و میخانه را
گشته‌ام تا زلب میگون جانان جرعه نوش
گفته‌ام ترك می و بشکسته‌ام پیمانه را

بیم آن دارم مبادا رشته جان بگسلد
 بر سر زلف ایضم آهسته ترزن شانه را
 بردل من تاغم عشق بستان ره یافته است
 هر زمان بینم پیر از شادی من این غمخانه را
 عیش بیحدیست دل را سوختن با سوز عشق
 میکند عاقل ملامت بیخود این دیوانه را
 کی زدی آتش ز سوز شمع بی پروا بجان
 گر نبودی لذتی در سوختن پروانه را
 گرفتگی در عاشقی عیش مدامت آرزوست
 خالی از بار غم جانانه منما شانه را

خاک میهن

صحبت ز اتحاد و صلح وصفا کنیم شاید گره ز کار فرو بسته وا کنیم تا چند بحث بر سر فقر و غنا کنیم چون و چرا بحکمت یزدان چرا کنیم تا صحبت از من و تو و ما و شما کنیم تا جایی بزم وحدت آن آشنا کنیم بهتر که ترك این عمل ناروا کنیم مشتش میان جامعه بایست و کنیم تا فرصتی بدست بود دست و پا کنیم بردیده خاک میهن اگر تو تیا کنیم	برخیز تا طریق عدوات رها کنیم با صدق دل دهیم بهم دست اتفاق با قیل و قال درد مداوا نمیشود جائیکه دست علم ز تحقیق کوتاه است ما را ببزم وحدت جانانه راه نیست باید کنیم شیوه بیگانگی رها طرفی کسی ز خدمت بیگانگان نبست آن نا کسی که خدمت بیگانگان کند بهر نجات خویشتن از بحر جهل و ننگ میهن بکیش ماست مقدس روا بود
---	--

هستیم ما فدائی خاک وطن فتی

در راه اعتلای وطن جان فدا کنیم

فاضل



آقای احمد نیکونژاد یزدی متخلص بفاضل
در سال ۱۲۸۸ شمسی در شهر یزد بدنیا آمده و
تحصیلات مقدماتی را در آن شهرستان پایان برده
و سپس بکار نساجی پرداخته و اینک چندی است
در طهران در یکی از کارخانه‌ها بمنشی‌گری و
نویسندگی اشتغال دارد .

فاضل شاعری خوش قریحه و از انواع شعر
بیشتر بگفتن غزل و مثنوی میپردازد .
از آثار اوست :

داستان عشق ها

تا خرابم سازی ای ساقی بده پیمانه را
کاین خرابی ضامن است آبادی میخانه را
ای خوش آن رندی که از مستی نپردازد بخویش
وی خوش آن مستی که نشناسد ره کاشانه را
بر جهان دل بسته ام زانرو که دارد گنج عشق
ورنه نتوان برد یکدم رنج این ویرانه را

بین دل آشفته مجنون و با لیلی بکوی
 نیست جز زنجیر زلفت چاره این دیوانه را
 زد قلم بر دفتر فرهاد و برد از یادها
 داستان عشق ما شیرین ترین افسانه را
 صبر بر جور رقیبان تا بچند و تابکی
 درره يك آشنايیم دو صد بیگانه را
 تا غرورت در سرودل دربرو جان درتن است
 کی رسد دستت بدامن دلبر جانانه را
 گر جفا از دوست بینی دم مزین فاضل که شمع
 تا نسوزد خود نخواهد سوختن پروانه را

شاخه پی، بر میاش

بار دیگر در گلستان عود و عنبر ریختند
 بر گل از شبنم سحر که سنبیل تر ریختند
 جلوه و زیبائی گلزار بی اندازه گشت
 بر عروسان چمن تازی و زیور ریختند
 از برای سیر بستان و تماشای بهار
 شیخ و شاب و عارف و عامی به معبر ریختند
 زاتشمن رخسار گل تا آبروئی یافت باغ
 باد دمسرد خزان را خاک بر سر ریختند
 بار دیگر یافتند از وصل گل برك و نوا
 بلبلان بینوا کز هجر گل پر ریختند

صفحه غبر است اینجا یازمرد گون سپهر
 کاندراو گلها چومهر و ماه واختر ریختند
 ژاله بر لاله است این یا بر عذار یارخوی
 یا که مروارید بر دیبای احمر ریختند
 در نگارستان بستان باز نقاشان صنع
 نقش نو پرداختند و طرح دیگر ریختند
 غنچه ها بر شاخه ها مانند اطفال رضیع
 با لبی پر خنده در دامن مادر ریختند
 بار دیگر ساقیان سیم ساق شوخ چشم
 باده گلگون جانپرور بساغر ریختند
 عندلیبان چمن کردند برپا انجمن
 نکته ها گفتند و در سفتدو گوهر ریختند
 کام اهل ذوق شیرین شد چوقنادان طبع
 از دهان شکرین قند مکرر ریختند
 فاضلا در باغ هستی شاخه بی بر میاش
 کاینچنین شاخی شکستند و در آذر ریختند

قصه عشق

در ره دوست گذر جز برضا نتوان کرد
 حذر از چشم تو و تیر قضا نتوان کرد
 قصه عشق تو را با همه کس نتوان گفت
 شکوه از دست جفایت همه جانتوان کرد
 خود توانم که شکایت ز جدائی نکنم
 لیک دل را چکنم کز توجدا نتوان کرد

عهد کردی که جفا پیشه نباشی لیکن
 تکیه بر عهد تو بیمهر و وفا نتوان کرد
 گاه از شدت اندوه بخود اندیشم
 کز تو دوری کنم اما بخدا نتوان کرد
 دل که در حلقه زلف تو اسیر است رواست
 پای دیوانه ز زنجیر رها نتوان کرد
 دریم عشق که پیوسته پراز موج بلاست
 آشنائی اگر نیست شنا نتوان کرد
 جان بجز بر سر پیمان و فائتوان باخت
 سر بجز در ره دلدار فدا نتوان کرد
 جز حدیث لبّ اندر سخن فاضل نیست
 صحبت غیر تو در محفل ما نتوان کرد



فرات



آقای عباس فرات اشهر شعرای عصر حاضر است. وی در سال ۱۲۷۳ شمسی در شهر یزد بدنیا آمده و پس از طی تحصیلات ابتدائی در آن شهرستان سالی چند ابتدا در مدارس قدیمه اصفهان و سپس طهران بتحصیل علوم قدیمه و معارف الهیه پرداخته و ضمناً دوره پنجساله دارالفنون را نیز طی کرده است.

آقای فرات پس از فراغت از تحصیل چند سالی در مدارس ملی طهران بکار معلمی پرداخته و سپس در سال ۱۳۰۵ بخدمت دفتري وزارت جنگ

درآمده و پس از سی سال خدمت در آن وزارتخانه اینک درسلك باز نشستگان منسلک است. آقای فرات شاعری قوی طبع و بذله گو و کثیرالاثار و در حدود هشتاد هزار بیت از انواع شعر دارد که قسمت عمده آنرا غزلهایش تشکیل میدهد و در حدود بیست هزار بیت از اشعارش درشش مجلد در سنوات اخیر در طهران بچاپ رسیده است.

آقای فرات در تمام مجامع ادبی پایتخت مخصوصاً انجمن ادبی طهران و ایران عضویت اصلی و ثابت دارد و فرد شاخص هر انجمن، محسوب و مورد احترام همه است. از اوست :

قصیده

ای چرخ کس ز کار تو سر در نیاورد

باغ تو يك نهال وفا بر نیاورد

شب در گذشت و ساغر خورشید شد عیان

ساقی چه شد ز چیست که ساغر نیاورد

ای چشم مست یار چنین ترك جنگجوی
 روز مضاف دست بخنجر نیاورد
 سببی است آن زنج بقدر سروت ای نگار
 طوبی بیاغ خلد چنین بر نیاورد
 گفتم چو بر رخت نظر افکندم ای پری
 دیگر جهان چو روی تو منظر نیاورد
 ای آسمان حسن روا باشد ارفلك
 با پیکر تو نقش دو پیکر نیاورد
 مهر و مه آورد فلك اما بروشنی
 مانند رویت ای مه انور نیاورد
 دانی چه کرد جلوۀ رویت در آینه
 ترسم کسی هر آینه باور نیاورد
 آتش فتاد بر دل آئینه از حسد
 این جور بر ضعیف ستمگر نیاورد
 دیگر مکن سخن صنما از عزیز مصر
 گیتی چو تو عزیزی دیگر نیاورد
 ترسم زحسن خویش شود آگه آنصنم
 ای کاشکی که آینه در بر نیاورد
 من زنده گشتم از دم جان بخش او که گفت:
 کس جز مسیح روح به پیکر نیاورد
 برداشتی چو پرده زرخسار - عقل گفت
 نقشی جهان زروی تو خوش تر نیاورد

گفتم چو دیدم آن دردندان ولعل تو
هرگز صدف چنین گه-رتتر نیاورد
باغ بهشت هم گلی ای نوبهار حسن
چون روی تو لطیف و معطر نیاورد
ای ماه من مباش خود آرا که هیچکس
آرایشی بمهـاه منور نیاورد
کی سر فرازمی شود اندر طریق عشق
آنکس که پیش مقدم تو سر نیاورد
چشم تو کرده طایر دل رازبون - چنین
شهباز رو بسوی کبوتر نیاورد
مفتون شوند خلق زدیدار تود - سزد
حق گر ترا بعرصه محشر نیاورد
آتش بدفترافکند آن روی - گودبیر
رسمی از آن جمال بدفتر نیاورد
بایک نظر بزلف تو بس دل شود اسیر
ای جان دگر جهان چو تو دلبر نیاورد
افتد کلامش از اثرای نوش لب خطیب
ز آغاز خطبه نام ترا گر نیاورد
رفت از پیمبری سخن و گفت پیر ما
دیگر خدا بدهر پیمبر نیاورد
دور خدائی است مگو از پیمبری
غافل کسی که روی بدین در نیاورد

این پنجروز عمر غنیمت شمر از آنك
 ایزد ترا بدهر مکرر نیاورد
 زاهد بخود بیال که در دور روزگار
 گیتی بخدعه همچو تو دیگر نیاورد
 کامل شدم عقیده که پیر طریق گفت
 نقصی کسی برزق مقرر نیاورد
 واعظ توهم اگر بشری از ره صفا
 در راه خیر گوش - بشر شر نیاورد
 کرد ابلهی بحافظ شیراز اهانتی
 ابله زکار دانا سر در نیاورد
 ای حافظ ای محیط سخن آسمان لطف
 دریا چو نظم نغز تو گوهر نیاورد
 چون او (فرات) درهمه ادوار روزگار
 دیگر جهان ادیب سخنور نیاورد

نشانی از بی نشان

گشت از رخ تو راز نهانی عیان مرا
 رویت بود نشانی از آن بی نشان مرا
 رویت نشان زباغ بهشت است و میدهد
 از کوثر آگهی همدم آن دهان مرا

آه و فغان بلبل بیدل بشاخ گل
 در بوستان فزود بآه و فغان مرا
 روزم سیاه بیرخ ماهی است دلفروز
 قامت خمیده در غم سروی چمان مرا
 در بزم عیش ای مه بی مهرمن شبی
 بنما رخ از نشاط و زغم وارهان مرا
 زاهد روان براه یقین شد بنوش می
 از دور روزگار نبود این گمان مرا
 افسرده دل شدیم زدوران روزگار
 کو باده کهن که کند تازه جان مرا
 بلبل بیوستان بودش داستان عشق
 واعظ خموش - پس بود این داستان مرا
 تا دیده روی ماه مرا آسمان (فرات)
 خصمی کند زرشک و حسد آسمان مرا

يك قدم بسوی راستی

هر که دل بر لعل آن زیبانگار ساده بست
 توبه را بشکست بازو دل بجام باده بست
 نقشها زد تا مگر آرد دل آزادی بدست
 لیک خاطر عاقبت دل بر نگاری ساده بست

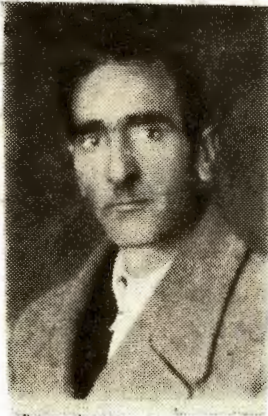
کی زکافر باشدم شکوی که از راه نظر
 دست ایمان مرا شوخی مسلمان زاده بست
 از دل من درخم گیسوی او یاد آورید
 گر کسی بال و پر مرغی بدام افتاده بست
 چرخ کج رفتار باب خوشدلی بر روی شیخ
 دیدسوی راستی چون یکقدم ننهاده بست
 میدرخشد سرخ گل بر شاخ بنگر نو بهار
 بر گلو خوش نوعروس باغ را بیجاده بست
 دل مده دیگر بعشق ماهرویان کاسمان
 از جفا بس در بروی عاشق دل داده بست
 کن بمی سجاده رنگین زاهدان چون عاقبت
 شد پیشیمان هر که جز این رنگ بر سجاده بست
 چشم بندی بین که از راه فسون در بزم انس
 چشم ما را آن پری بر روی خود نگشاده بست
 دل کی از آزادگی یابد خبر کز راه جور
 دست چرخ سفلہ پای مردم آزاده بست
 نیست غم آماده گر بزم طرب نبود «فرات»
 چرخ بس درتا که شد بزم طرب آماده بست

جمال غیب

ای که گفتی حق نهان باشد بروی او به بین
 سوی او رو کن جمال غیب را آنسوبه بین

آرزوی حور و گلزار جنان گر باشد
 آن پری را در وثاق خوشتر از مینوبه بین
 گر ندیدی گلی خوشبو بگلزار جهان
 عارضش را کان بود رشک گل خوشبو به بین
 بدر را مقرون ندیدی هیچگاه گر باهلال
 چهره تابان او را زیر آن ابرو به بین
 ماهمه جوینده رخسار ماهش روز و شب
 از پی کشف حقیقت مردم حق جو به بین
 زاهد آن رخ دیدو از روی ریا بر بست چشم
 منکر خورشید شد در روز روشن رو به بین
 چشم او در هر نظر آماده دلبردن است
 در پی صید دل اهل نظر آهو به بین
 تا که بر حال دل آشفته ما پی بری
 بر جمال دلربایش آن خم گیسوبه بین
 جز بیان حق نباشد بر زبان عشاق را
 گر ندیدی در جهان حق پرور و حقجو به بین
 تا که بینی آشکارا قهر حق را یکزمان
 از ره عبرت بروی زاهد بد خو به بین
 کرد گیتی را مسخر پیر ماتنها (فرات)
 قوت بازو نظر کن قدرت و نیرو به بین

فراهانی



آقای محمد اسمعیل فردوس متخلص بفراهانی
فرزند محمد جواد در سال ۱۲۸۳ شمسی در قریه
ابراهیم آباد از قراء بلوک مشکاباد فراهان اراک
متولد شده سواد فارسی را در همان قریه فرا -
گرفته و سپس ابتدا در شهر اراک و سپس در شهر
قم در مدارس قدیمه درسك علوم دینیه منسلک و
بتحصيل علوم عربی و فقهی پرداخته و در سال ۱۳۱۱
بادیدن کلاس اختصاصی ثبت اسناد و املاک وارد
خدمت اداره کل ثبت گردیده و پس از مدتی

خدمت در اداره ثبت اراک اینك چندی است در طهران بسمت معاونت دادستانی ثبت
مشغول خدمت است آقای فردوس را در علم هیئت مطالعاتی است و کتاب الهیفته والا سلام
تألیف عالم جلیل سید هبة الدین شهرستانی را بفارسی ترجمه نموده که در سال ۱۳۱۶
بنام اسلام و هیئت در بغداد چاپ شده است .
آقای فراهانی شاعری خوش قریحه و شوخ طبع است از آثار اوست .

درد بی درمان عشقی

نه امری است وصلت که امکان پذیرد
نمیخواهم این درد درمان پذیرد
نه بنیان امید عمران پذیرد
چه آرام گیرد چه طوفان پذیرد

نه دردی است عشقت که درمان پذیرد
شگفتا که میمیرم از درد و هرگز
نه یاسی که ویران کند کاخ محنت
مرانیست زین بحر حیرت خلاصی

چه سازم بنیروی گیتی که حکمش
 کسی را که فرمانروائی نباشد
 تذکر مده ای محدث برایم
 من الواح پندار را ایدون
 مده یاد سرباز غم راه سامان
 بدل شایقم آنچه دلبر پسندد
 دلا نیک و بد نیست دراصل هستی
 سر از حکم عادت میبچ ار توانی

که آسودگی نیست جز در تجرد

فراهانیا خرم آن کان پذیرد

گل اهل و خار و حشی

وحشت مکن ز لہجۀ گفتار وحشیم

صحبت مکن که میرمد افکار وحشیم

جان میدهم بخلوت آن اهل دل که او

وحشت ندارد از من واقرار وحشیم

من دورم از تمدن این شهر و مردمش

کس نیست اهل دیدن آثار وحشیم

یادش بخیر راوی پیرم که مردو رست

از شر طبع سرکش و اشعار وحشیم

منفور طبع نازك يارانم ايدريغ
 لعنت براين قيافه و رخسار وحشيم
 زان ميگر يزمازهمه كس بي سبب كه نيست
 در هيچكس تحمل اشعار وحشيم
 تدبير حل مشكل من دوستان چه سود
 دارم گلي است اهلي و من خار وحشيم

طومار كهنه

يا

شاعر مجهول و شعر بنجول

تبدار ديار مانده و بيمار كهنه ام
 تر كيب رنج تازه و تيمار كهنه ام
 نظمي زهم گسسته و سازي شكسته ام
 شعري كسل كننده چو اخبار كهنه ام
 سربيكلاه مانده و تن خسته زين لباس
 دل در هواي خرقه و دستار كهنه ام
 ژولیده سر گشوده گريبان دريده كفش
 پر چين و بي اتوكت و شلوار كهنه ام

نقشی برای عصر اتم مانده از حجر
 من یادگار مردم اعصار کهنه‌ام
 از نوح‌دیت عشق کهن زنده می‌شود
 در سطرهای تازه طومار کهنه‌ام
 اوراق شد زجور جوارى سفینه‌ام
 تجدید یافت ذکر جمیل از بشینه‌ام

فکاهی

(يك احمق و صد هزار جلت)

من بودم يك فضاي خلوت	(گویند مرا چو زاد مادر)
فردی بودم بدون کثرت	طفلی بودم بلا طفیلی
دور از غم و قید و بند و محنت	تنها و مجرد و سبکبار
الحال که میکنم حکایت	آنحال که هیچ یادم نیست

يك فوج و دو فوج در سرایم

فرزندوزن است و کوچ و کلفت

يك بچه و صد هزار زحمت	يك مادر و صد هزار بچه
يك احمق و صد هزار جلت	يك نانه و صد هزار نانخور
گویند چه بامن این جماعت	این عده کی از کجا بهم خورد
از روی چه منطق است و حجت	جان کردن من برای اینها
اکنون منم و بمن چه نسبت	مسئول بقاء نسل انسان
من حفظ کنم نظام خلقت	تا آنکه خدا کند خدائی

اوطالب عجب و خود نمائی است
چون بار گران زندگی را

من زجر کشم؟ زهی سفاقت
خود میکشم از خدا چه منت



گویند بشکر آنکه ایزد
باید هم از او کنی تشکر
گویم عجباً زهی بزرگی
من شاکیم از همین قضیه
منظور و مراد و میل او چیست
هی ساختن و خراب کردن

جان داد تورا و جسم و قوت
هم خدمت خلق و شکر نعمت
بسیار شگفت ازین کرامت
دارم گله از همین جنایت
زین خلق و نظام و وضع و نسبت
بیفایده و بلا نهایت؟

او خسته نمیشود از این کار

این کار نمیرسد بغایت؟!



فرید



آقای اسمعیل روزبه متخلصی بفرید در سال ۱۳۰۴ شمسی درخوی آذربایجان بجهان آمده تحصیلات ابتدائی را درخوی پایان برده و سپس در رضائیه باخذ گواهینامه معلمی از دانشسرای مقدماتی آن شهرستان نائل و بشفل آموزگاری در دبستانهای خوی پرداخته است در سال ۱۳۳۱ بطهران آمده و تحصیلات خود را ضمن اشتغال بتدریس دنبال کرده و بالاخره باخذ دانشپایه در رشته ادبیات از دانشگاه موفق گردیده و اینک در خدمت وزارت فرهنگ بسر میبرد.

در سال ۱۳۳۶ منتخبی از اشعار خود را بنام برگ سبز در طهران چاپ کرده است دوغزل ذیل از آثار اوست.

سایه گل

بینم آن سرو روان بر سر راهی گاهی
می کشم از دل حسرت زده آهی گاهی
از چه گویند که مه جز بفلک نتوان دید؟!
دیده ام من بزمین طلعت ماهی گاهی

چشم او کرده سیه روزم ، یارب چه شود
 نظر افتد بمن از چشم سیاهی گاهی
 دل ربودی بنگاهی وشکستی ایدوست!
 شاد کن ، این دل غمگین بنگاهی گاهی
 مگر این نکته ندانی که بگلزار وجود
 میرسد سایه گل هم بگیاهی گاهی!
 کهربائی که تو باشی چه غم از زردی روی؟
 بشمار آر ، مرا هم پرکاهی گاهی
 از تو امید وفا دارم و دامن که کند
 آه درویش اثر در دل شاهی گاهی
 جز سرکوی تو راحت نبود بهر فرید
 بده ای دوست باین خسته پناهی گاهی

میرد وفا

از پریشانی حال چه خبر دارد دوست
 که دلی سخت تر از سنگ بهر دارد دوست؟!
 دوست دارد که مرا بادل خونین بیند
 این چه شوریست که همواره بسر دارد دوست؟!

از هواداری خود تا نکند نومیدم
 گاه گاهی سویم از دور نظر دارد دوست
 نر گس مست وی از خواب چو بیدار شود
 «همه آفاق پراز فتنه و شر» دارد دوست
 دل خونین مرا دیده تر می باید
 عشق بازی، دل خون، دیده تر دارد دوست
 که بلطفم بنوازد گهی آزار دهد
 هر دم اندیشه و سودای دگر دارد دوست
 هر که سودا گر بازار وفا گشت «فرید»
 همچو من در عوض سود، ضرر دارد دوست

روی تو همیشه اهرم و بس

بی یاس تو بر نیاید از سینه نفس
 در هر تقسم بود وصال تو هوس
 پرسی اگر از جهان چه خواهی؟ گویم
 از هر دو جهان روی تو می خواهم و بس

قلزم



آقای سیدمهدی ملک حجازی متخلص به (قلزم)
فرزند مرحوم سیدیحیی معروف به (مقدس) از
علما و روحانیون یزد است.

وی در سال ۱۲۷۰ شمسی در شهر یزد بدنیا آمده
و سواد فارسی و عربی را طی چهارده سال در مکاتب
یزد فرا گرفته است و سپس در اثر مسافرت‌هایی که
بممالک خارجه نموده با زبانهای ترکی روسی
آلمانی و انگلیسی نیز آشنا شده است

آقای قلزم پس از فراغت از تحصیل دوسال در

یزد و دوسال و نیم در خراسان و چهار سال در ترکستان روسیه بکار تجارت پرداخته و چون اوقات
توقف او در روسیه با جنگ بین الملل اول مصادف شده و بساط تجارتش درهم پیچیده ناچار
در ژنرال کنسولگری ایران مقیم عشق آباد قبول خدمت نموده و هفت سال و نیم از منشی‌گری
تا کفالت مقام کنسولگری را در آن شهر طی کرده است سپس با کناره‌گیری از آن خدمت
و دو سال توقف در آلمان و انگلستان در سال ۱۳۰۸ بایران مراجعت نموده در شهرداری
تهران مشغول کار گردیده و اینک در زمره بازنشستگان وزارت کشور قرار دارد .

قطعه ذیل را آقای قلزم درباره مشاغل خود سروده :

قطعه

عمدة التجار و الاعیان شدم
لات ولوت و مات و سرگردان شدم
جیره خوار (دولت ایران) شدم
رهسپار (مسکو و طهران) شدم
جانشین و صاحب عنوان شدم

سالها در خاک ترکستان روس
انقلاب آمد همه چیزم ربود
لاجرم در خدمت (کنسولگری)
یک دو باری هم بنام (کوریه)
جای (کنسول) نیز بیش از نیم سال .

عاقبت سودی نبردم جز زیان وانچه ورفکر توانید آن شدم
 بودم اول (قلزم) آخر قطره وار
 محو در این بحر بی پایان شدم

سوی ختم = سنا ختم

قد در آن آتش که خود افروختم افراختم
 همچو شمع از شعله اش هی سوختم هی ساختم
 یا بمنزل میرسم یا باز میمانم ز راه
 حال کاین بار گران را خود بدوش انداختم
 تا کنون نهاده بیرون پای از سرحد عشق
 هر چه رخس همت اندر ملک هستی تاختم
 کار من پیمودن راه وصال بود و بس
 لاجرم آنی بکار خود نمی پرداختم
 از همان روزی که گشتم رهسپار کوی تو
 تا کنون در هیچ گامی سر زپا نشناختم
 خواستم جاناکه دل دست تو بسپارم ولی
 آنقدر از خلق دل بردی که من دل باختم
 خود شدی ای یار شمع محفل اغیار و من
 ز آتش غم خویش را پروانه سان بگداختم
 بس فشاندم بر سر کویت چو (قلزم) اشک غم
 عاقبت خاک رخت را بر سر گل ساختم

چشم انتظار

تا بخون کشد دلرا کوشش نگارم بین
تیر بر کف از مژگان در پی شکارم بین
گر تلالؤ خورشید در میان شب خواهی
روی دلبرم بنگر گیسوان یارم بین
غمزه های گوناگون بهرم آورد هر دم
عشوه های رنگارنگ میکند بکارم بین
دامنم ز اشک و خون گشته لاله گونای گل
خود بیا تماشا کن دشت لاله زارم بین
در امید وصل تو خاک ره نشین گشتم
دیده در رخت بنگر چشم انتظارم بین
خود شبی بیابشنو هر دمی صد افغانم
بی گل جمال تو ناله چون هزارم بین
دل فدا ده یوسف وار در چه زنجدا نت
وز دو گیسو از هر سو مارها دو چارم بین
گفته ئی که می آیم وقت مـ ردنت بر سر
هان بیا بیا الینم - حال احتضارم بین
(قلزما) ز گنج دل در خزیمه دیده
ز اشک و خون عقیق و در در پی نثارم بین

جهان چیست ؟

جهان چیست زیبا نمایشگاهی
ولی جز (هنر پیشه ئی) بیش نیست
بشر کیست تنها نمایشگری
بود (کارگردان) او دیگری

چنان (کارگردان) کار آگهی
 هنرپیشگانی گم-ارد بکار
 چو بالا رود پرده - آید برون
 شگفتا! که بی آزمایش کنند
 بهر گوشه از صحنه زندگی
 بتازد سر هرضعیفی قوی
 (تماشاگران) هم ز (بازیگران)
 که بر بوده عقل از کف هر سری
 در اعجاز هر يك چوپيغمبری
 گروه نمايشگر از هر دردی
 بسی کارهای شگفت آوری
 بپاگردد از دستشان محشری
 بنازد بهر رکهتری مهتری
 نمایند تشويق کاملتری

خوش آنکو جهانرا به بیندهمی .
 چو (قلزم) بچشم تماشاگری

کانون عشق

جهان کانون عشق است و شرارش
 شرار آتش عشق حقیقی
 نه هر مرغی تواند بانک برداشت
 شهید عشق از نو زنده گردد
 شنیدم این پیام از عاشقی مست
 فداي آن لب میگون عاشق
 فرابه گرفته پیرامون عاشق
 بر آید هر دم از مکنون عاشق
 بجای بلبل مفتون عاشق
 بود این خاصیت در خون عاشق
 جهان زندگی مرهون عشق است
 جهان عشق هم مرهون عاشق

از هفتاد موج او

موج بیست و هشتم

کو جواهر شناس تا بیند
 ای (اروپا) مناز نزد مسیح
 خاک ما را همه جواهر خیز
 که زمانی شدی تو (لوتر) خیز

بوده در هر زمان مفاخر خیز	وطن فخر آریں (زرتشت)
بوده ایران همیشه (نادر) خیز	گاهگاه ارتوراست (ناپلئون)
در فنون ادب مآثر خیز	در قرون اخیر اگر شده ئی
(دانت و ویکتور هگ و ولتر) خیز	چون (شکسپیر و گوته و شیلر)
در همه وقت بوده شاعر خیز	آب و خاک و هوای کشور ما
(حافظ و مولوی و ناصر) خیز	(سعدی و رودکی و فردوسی)
بوده گنجینه نوادر خیز	آری این سرزمین ز دیر زمان

گربکای بدیده ادراک

(رادیومها) بیایی از این خاک



کی منش



آقای کیومرث کی منش فرزند مرحوم کیخسرو کیا از خوانین طایفه معروف (کیا) های برغان است سلسله این طایفه بقوم پادوسپانیان که از جمعیت های دلیر و میهن پرست قسمت های شمالی ایران بوده اند میرسد

آقای کی منش در سال ۱۲۸۸ شمسی در قصبه برغان مرکز بلوک ساوجبلاغ طهران متولد شده و پس از طی تحصیلات ابتدائی و فرا گرفتن مقدمات عربیه نزد علمای روحانی قصبه مزبور دوره متوسطه

را نیز در مدارس طهران بپایان برده و سپس چند سالی در روزنامه های گلشن و کوشش بکار مخبری پرداخته و از آن پس داخل خدمات دولتی گردیده مدتی در اداره کل انتشارات و تبلیغات خدمت کرده و بعد بوزارت کار منتقل و اینک بریاست اداره کار و بیمه های اجتماعی در بندر عباس با انجام وظیفه مشغول است .

آقای کی منش علاقه مفراطی بشعر و ادب و مطبوعات دارد کتابهای رهنمای دانش و اوراق پراکنده آقای محمد جناب زاده و باسلیقه مخصوص بخود طبع و منتشر نموده و مقالات ادبی و اجتماعی زیادی نیز از وی در جرائد طهران چاپ شده است اخلاقاً مردی متواضع و نظر بلند و در محبت و صمیمیت پایدار است هر وقت فراغت یابد اشعاری میسراید و در شعر نیز بنام خانوادگی خود (کی منش) تخلص میکند از آثار اوست :

فردای دگر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر

که چسان وارهم از محنت فردای دگر

غم اضداد فرو برد مرا سر در جیب

زان خبردار شدم از پی و مبنای دگر

بر من این نکته عیان گشت که فردائی هست
 بار دیگر بودم منزل و ماوای دگر
 رنج این حادثه ام سخت بدل جای گرفت
 خواستم رخت کشم بر سر صحرای دگر
 دو بهر مسجد و هر دیر و کلیسا کردم
 دیدم آنجا شده آشفته بغوغای دگر
 مفتی شهر شیبی موعظه ام میفرمود
 بود در هر سخنش معنی و فحوای دگر
 هر کجا روی نهم باز اسیر قفسم
 نبود جای دگر تا روم آنجای دگر
 به بمیخانه روم تا که شوم مست و خراب
 که بسر ره ندهم غصه و سودای دگر
 ساغری زان می وحدت بلبم نه ساقی
 که گذشتم ز همه ساغر و مینای دگر
 کی منش مهر خداوند اگر در دل تست
 غم امروز چرا داری و فردای دگر

گنج عشق

عمر طی گردید و من در بند هجرانم هنوز
 جان برفت از دست و من در فکر جانانم هنوز
 عشق افکندم بسوز و صبر آوردم بساز
 کام دل حاصل نشد از این و از آنم هنوز

یوسفم بر مصر دلها پادشاهی میکند
 من بیوی پیرهن پیابند کنعانم هنوز
 شمع امیدم فسرد از تند باد خشم دوست
 سخت جانی بین که باز اورا زیارانم هنوز
 عشق چون گنجم فرو افکند از ویرانه ها
 گنج عشقم من اگر خامش بویرانم هنوز
 باک نبود گر سرشکم کرد ترک همدمی
 زانکه دردل هست خونابه فراوانم هنوز
 گرچه ازدل نامرادی ها کشیدم کی منش
 باز تنها دل بود از دوستارانم هنوز

صبر و امید

عمر بگذشت باندوه و خیال و تشویش
 حاصل عمر تبه کرده ما شد دل ریش
 درسرم بود که آئین بزرگی گیرم
 داشت اندیشه عشق تو مرا باز زخویش
 ترک دین کردم و از بند خرد بگذشتم
 عاشق دلشده را کی خبر از مذهب و کیش
 گرچه شیرین نشد از نوش و صالت کامم
 غم هجرت و فـرو ریخت بکامم همه نیش
 صبر و امید دو همراه ره عشق منند
 تا بدست آورم آن لقمه از حوصله یش
 باکم از راهزنان نیست در این راه دراز
 جز دل سوخته ای توشه چه دارد درویش
 راه عشق ارچه دراز است و خطرناک ولی
 کی منش در ره عشق تو نهد پای به پیش

من کیستم ؟

من کیستم ز عالم خلقت اشاره ای
 در مبحث وجود قرین و اماره ای

يك ذره‌ام ز عالم ذرات كائنات
 در گرد خود بگردشم آنسان كه سال و ماه
 من كيستم عجيب‌ترين صنع كارگاه
 از جوى مهر خاك مرا آب داده‌اند
 از آتش فراق ز بس تاب ديده‌ام
 من كيستم فدائى عشقم كه از ازل
 چون عاشقم بدلبر نادیده این عجب
 در ترك عشق موعظه‌ام مينمود شيخ

در دفتر قضا و قدر هيچكاره‌اى
 ظاهر شود ز گردش ماه و ستاره‌اى
 نرمم چو خاك و سخت تر از سنگ خاره‌اى
 وز غم فشرده‌اند بخاكم عصاره‌اى
 دارم من از فراق دل پر شراره‌اى
 دارم نشان ز عشق دل پاره پاره‌اى
 در جمع عاشقان ندهندم شماره‌اى
 گفتم مقدر است و مرانست چاره‌اى

گفتا كه خلقت تو عجيب است كى منش
 گفتم منم ز عالم خلقت اشاره‌اى





آقای محمد رحیمی متخلص بگلبن از جوانان تازه شاعری است که یکشنبه رد صد ساله پیموده و با ذوقی وافرو علاقه‌ای بشعر و ادب متکثر در مجامع ادبی شرکت میکند و غزل و رباعی میسراید در سال ۱۳۱۴ در قریه کهباز از توابع اردستان بدینا آمده تحصیلات مقدماتی را در اردستان و دوره اول متوسطه را در طهران پایان برده و اینک در یکی از مؤسسات تجاری طهران مشغول کار است.

از اوست

همت والا

ترا نصیب جز از غم بدور هستی نیست
اگر چوما بسرت عشق شور و مستی نیست
بوصل روی تو هستم امیدوار هنوز
مگو که چشم امیدم بدور هستی نیست
مگو چرا نبرم نام خویشتن بزبان
هزار عییم اگر هست خود پرستی نیست
بجان دوست که دل از تو بر نخواهم داشت
ولی ترا سر آن الفتی که بستی نیست
ترا چو همت والا ست تن برنج مده
از آنکه در خور طبع بلند پستی نیست
سر نیاز نسایم بیای کس «گلبن»
اگر چه بهره مرا غیر تنگدستی نیست

آغاز و انجام

هر کسی در دل غم عشق دلارا می نداشت
در شمار عشقبازان جهان نامی نداشت
تا بیاد آید مرا پیوسته عاشق بوده ام
داستان عشق من آغاز و انجامی نداشت
از غم هستی دلش باری نشد یکدم رها
آنکه هر شب همچو مال برب جامی نداشت
یار از دلدادگان مهربان یارب چه دید
کز دیارش پیکری آمد دوش و پیغامی نداشت
آنکه از تاب نگاهی از دلم غم میر بود
کاشکی صبح وصال او ز پی شامی نداشت
مرغ جان از بند غم آزاد میشد گریبای
دل ز تار طره آن ماعوش دامی نداشت
«گلبن» از این هستی پر درد سر سودی نبرد
هر که چون ما بهره از وصل گل اندامی نداشت

سخن گفتند

اگر دو چشم تو با چشم من سخن گفتند
بیکدگر سخن از درد عشق من گفتند
زیوفائی تو بر زبان سخن میرفت
بهر کجا که ز مهر و وفا سخن گفتند
مدام دلشکنی شیوه تو بود اگر

ترا نگار دلا زار دل شکن گفتند
 بدل مرأست غم تازه‌ای مگر یاران
 ز حال من بتو باز از غم کهن گفتند
 وفا بعهده نکردند دوستان آری
 فسانه بود که یاران در انجمن گفتند
 مرا بکوی محبت وطن بود « گلبن »
 بلی بود وطن آنجا گراز وطن گفتند

رباعی

آورد نیاز من ترا بر سر ناز ورنه به منت نبود ناز از آغاز
 دیدی چو مرا شیفته عارض خویش از نازداری بر رخ من کردی باز



گلشن



آقای محمود گلشن کردستانی که در شعر نیز
گلشن تخلص میکنند در سال ۱۳۰۹ شمسی در شهر
سنندج بدنیا آمده و تحصیلات ابتدائی و متوسطه
را در آن شهرستان پایان برده و اینک چندی است
در خدمت وزارت فرهنگ بسمیرا آقای گلشن
در شعر و ادب قریحه سرشار دارد و از انواع شعر
بیشتر بسرودن غزل متمایل و منتخبی از اشعار خود
را نیز چندی پیش با اسم (نوبهار) در طهران چاپ
و منتشر نموده است
از آثار او است

پرفرو می

توبه چون شیشه بیک جام شکستم امشب
مژده ای باده کشان مژده که مستم امشب
نیست چون کس بصفای می و مینا بجهان
بجز از باده ز گیتی همه رستم امشب
دست در گردن مینا فکنم تا بسحر
بر نیاید بجز این کار ز دستم امشب
بست پیمان مرا اختر روشن بامی
آسمان نشکند این عهد که بستم امشب
ساز شد طالع ناساز مرا چون من و عقل :
عهد هر چند که بستیم 'شکستم امشب
آشنائی بخرد کار من شیفته نیست
رشته الفت بیگانه گسستم امشب

روشن از پرتو می شد دل گلشن که چنین
شمع سان تا سحر از پا ننشستم امشب

تاراج خزان

بیای خویشتن منگر مرا مانند خار، ای گل
که از عشق آبرو خواهم، نخواهم گشت خوارای گل
نخواهم سرخ روئی تا بیادت زرد روباشم
بعشقت این خزانم خوشتر آید از بهار، ای گل
چو مینائی که بگشاید دلش در بزم میخواران
دلم را می گشاید گریه بی اختیار، ای گل
بعزم دیدن مجنون خود بیکره بصحرا شو
که از داغ درونم گشته صحرا لاله زار، ای گل
بطرف جوی منشین تا که جا داری بچشم من
که هر جا گریه سردادم شد آنجا جویبار، ای گل
تومیخندی در این گلشن بروی نا کسان دائم
چرا از رشك، من هر دم نگریم زار زار، ای گل
گذشتی چوی بگلزار از فغان و ناله امید آرد
شنیدی گر نوای بلبل بر شاخسار ای گل
بهار عمر تاباقی است لطفی کن که گلشن را
چو تاراج خزان باشد گذشت روزگار ای گل

بزم مختصر

چو در تو مینگرم می روم بدر ؛ ز جهان
شوم ز سیر جمال تو بی خبر ، ز جهان

بر آن دو چشم سیه مست تا که مینگرم
 ز خود برون شوم و می کنم سفر ، ز جهان
 به گوشه سر کویت فراغتی دارم
 مرا بس است بعشقت همین قدر ، ز جهان
 ز مهر دوست دل و دیده روشن است مرا :
 بغیر از این نبود خواهشی دگر ، ز جهان
 در این دوروزه بمستی و عشق کوش ، که کس
 بد ز نیامورد از راه عقل سر ، ز جهان
 شراب و شاهد و کنجی ز چشم مردم دور
 خوش است دل بهمین بزم مختصر ، ز جهان
 نه من ندیده ام از دهر بهره ای که نشد :
 کسی بکام دل خویش بهره ور ، ز جهان
 قبول خاطر جانان شد این غزل گلشن
 اثر بماند از آن ، تا بود اثر ز جهان

چهارم دیده

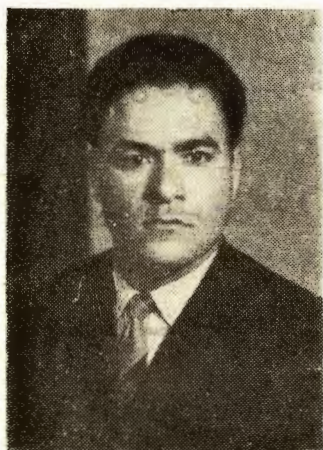
بهر نگاه تو صد ناز و مکرو فن دیدم
 کسی نبیند از این فتنه ها ، که من دیدم
 نگاه مهر توام گفت يك سخن . اما ،
 هزار نکته پنهان ، در این سخن دیدم
 دگر ز مهر و وفادام مزین که تا دیدم
 ترا ستمگر و بی مهر و دل شکن دیدم
 بروی غربتم از دیده باز گشت ، رواست
 که ناروا بسی از مردم وطن دیدم

بخضر هم نکنم اعتماد راهبری
 برنگ راهنما بسکه راهنزن دیدم
 ز دست غیر نفالم اگر شدم پامال
 که هرچه بر سرم آمد زخویشتن دیدم
 بجرم عشق جفائی که درسراسر عمر:
 کسی ندید ز دشمن، زدوست من دیدم
 وفا ندیده‌ام از گل دمی ولسی گاشن
 جفای خار دمام، در این چمن دیدم

بی خبری

در بزم عشق بی خبری از جهان، خوش است
 معشوق را هر آنچه خوش آید، همان خوش است
 او شادمان شود بغم من براه عشق
 منم خوشم بدان چه که آن دلستان، خوش است
 خود سوز باش و انجمن افروز در جهان
 چون شمع بهر جمع گذشتن زجان، خوش است
 شادم ز اشکباری چشمم بیای دوست
 در پای سر و چشمه آب روان، خوش است
 ارزانی تو باد صفای گل و چمن
 ما را که دیده‌ایم قفس، آشیان خوش است
 دل را تهی کن از غم و پرکن زباده جام
 سرگرمی زبانه برطل گران خوش است
 گلشن بیاد دوست بود بی خبر ز خویش
 آری بعشق بی خبری از جهان خوش است

مشفق کاشانی



آقای عباس کی منش کاشانی متخلص بمشفق
فرزند علی محمد از شعرای خوش ذوق معاصر است
وی در سال ۱۳۰۲ شمسی در کاشان بدنیا
آمده و پس از طی دوران تحصیل در آن شهرستان
وارد خدمت اداره فرهنگ گردیده و
با ابراز حسن خدمت بمقام معاونت آن اداره
نائل و ضمناً تحصیلات خود را نیز تعقیب و باخذ
لیسانس در رشته امور اداری از دانشگاه تهران
موفق گردیده است .

مشفق بشعر و ادب علاقه‌ای مخصوص دارد

دوازده بند معروف محتشم کاشانی را تضمین کرده که توسط کتابفروشی اسلامیة تهران
جداگانه چاپ شده و نیز دو منظومۀ دیگر بنام شاهنک و خاطرات جوانی از وی
طبع و منتشر گردیده و اخیراً نیز دیوان صباحی بیدگلی از شعرای بزرگ کاشان بهمت
ایشان و تصحیح و مقدمۀ آقای پرتو بیضائی در طهران طبع و انتشار یافته است .
آقای کی منش اینک در طهران بمعاونت اداره کارپردازی وزارت فرهنگ اشتغال
دارد از آثار اوست :

زبان سخن

گربا طراوت تو گلی در چمن یکيست
آن تازه گل توئی تونگارا سخن یکيست
خون شدلم چونافه خطا گفت آنکه گفت
با موی دلقریب تو مشک ختن یکيست

چون لاله داغدارم از آنرو که در چمن
 درخون کشیده دیده و دامن چومن یکیست
 ایمن بجان خویش نشستن ز ابلهی است
 آنجا که نقش راهبرو راهزن یکیست
 مضمون ندو بشیوه نظم کهن بیار
 تا کس نگوید ارزش نو با کهن یکیست
 غربت نصیب من شد و من هم نوای دل
 حالی بکوی او من و دل را وطن یکیست
 سوسن سخن چو بلبل دستانسرا نگفت
 باده زبان از آنکه زبان سخن یکیست
 مشفق وصال دوست میسرد و بار نیست
 دیدار یار دیدن و جان باختن یکیست

دام نیستی

اگر عمری بپایش سر نمی‌کردم چه می‌کردم
 جفایش را مدارا گر نمی‌کردم چه می‌کردم
 بدور نرگس مخمور و لعل میگسار او
 بمستی گر نوائی سر نمی‌کردم چه می‌کردم
 چیدام نیستی افتادم از افسون این هستی
 گر این افسانه را باور نمی‌کردم چه می‌کردم
 بی‌رویت رو نما گر جان نمیدادم چه میدادم
 بمویت دل گرفتار از نمی‌کردم چه می‌کردم

بدور زندگی نوشم شراب از خون دل اما
 اگر این باده در ساغر نمیکردم چه میکردم
 مرا در تشنه گاهی جان بلب میآمد از حسرت
 به تیغش گر گلوئی تر نمیکردم چه میکردم
 چو دامان شفق هر شب ز اشک دیدگان مشفق
 اگر دامن پر از اختر نمیکردم چه میکردم

دل روشن

گذشت عمر و نشد شاد جان خسته دمی
 ز سوز سینه ما ساز را حکایت هاست
 مگر فسرده دلم زندگی ز سر گیرد
 مرا بجام جهان بین نیاز نیست که هست
 درون سینه دل روشنم چو جام جمی
 چه غم شکست بسنگ ستم اگر قلمی
 حباب را چه تفاوت وجود یا عدمی
 که نو گلی شکفت در هوای صبحدمی
 فسانه شب هستی بدان خیال گذشت

براه دوست شد از دست جان و ترسم از آن
 که بر سرم ننهد مشفق آن صنم قدمی

سنگ تراش

بامدادان که فروزان خورشید
 و اشد از طره شب تاب و شکن
 از افق سرزد و چون لاله دمید
 خنده زد بر رخ نسرین لادن

مهر تابنده بصد شوکت و فر
 گشت رخشان کهره افلاکی
 جی نشان گشت شب و ناپیدا
 اشک او ریخته بر دامن گل
 سرخوش از جام طربزای امید
 فازغ از وسوسه چرخ کبود
 تیشه در دست یکی سنگتراش
 با تنی خسته و باریک چونی
 چهره افتاده بخوی افشازی
 صد گره ابروی او بر بسته
 با دلی خوش ز امید آکنده
 دل پر اندیشه و رخ پر آژنگ
 لب فرو بسته و گرم پیکار
 سنگ نه خود بمثل کوه گران
 روی از تیره دلی ها تاری
 سخت و ستوار چو کوه الوند
 از دل سخت بر آورد غریو
 خشم با خنده چو درهم آمیخت
 بر آسازد رون آذر زد
 کز چه برخیره ستیزی با من
 لختی ای مرد سبک سارد رنگ
 لیک آن لاف و گزافه سخنان
 همچو پولاد گران تیشه بدست

سر زد از چاک گریبان سحر
 روشنی بخش جهان خاکی
 چون بقاف ابدیت عنقا
 تاب داده سر گیسو سنبل
 روشن از پرتو گرم خورشید
 راحت از کشمکش بود و نبود
 پشت سنگ سیاهی گرم تلاش
 کوه راهمتش افکنده ز پی
 موی او ریخته بر پیشانی
 چین بیکدیگر در پیوسته
 پنجه در پنجه سنگ افکنده
 تیشه میکوفت همی بر سر سنگ
 تا کند سنگ سیه را هموار
 چون یکی اهرمن تیره روان
 پای تا سر همه ناهمواری
 نی چو گیتی همه روپست و بلند
 خشمگین خنده زد از کینه چودیو
 بر قش از سینه پر کینه بریخت
 طعنه بر مرد هنر پرور زد
 خار سنگ نهراسم ز آهن
 کاه با کوه نباشد همسنگ
 هیچ نامد بدل مرد گران
 سنگ را داد پیکار شکست

سینه و پهلوی سختش بشکافت
 گشت از نیروی سر پنجه کار
 تا در آن آینه روی استاد
 شد در او صورت هر نقش پدید
 تا با سرار درونش ره یافت
 آنهمه پست و بلندى هموار
 روشن و پاك نمودار افتاد
 روشنى بخش تر از صبح امید
 خیره در او شده هر بیننده
 راست چون آینه آینه

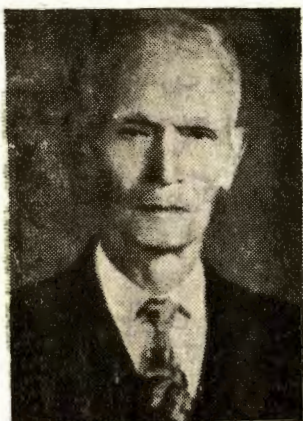
بهاریه

خیمه زد چون ابر فروردین فراز کوهسار
 یافت در پیرانه سر فر جوانی روزگار
 رایت فرخنده فصل بهار آمد پدید
 لشکر بیداد دی کرد از نهیب وی فرار
 خامه نقش آفرین دهر زد نقشی نوین
 لاجرم پیچید با دست دگر طومار پزار
 پای کوبانند و دست افشان عروسان چمن
 هر کجایینی صف اندر صف قطاران در قطار
 زیب و زیور هر چه در گنجینه پنهان داشت کرد
 در گلستان فروردین بر لعبتان گل نثار
 در خرام و جلوه کبکانند بر دامان کوه
 در نشید و نغمه بلبل بر فراز شاخسار
 در بهاران بزم بستان را بود شوری دگر
 از نوای بلبل و از نغمه دراج و سار

پای کوبان از نوائی فاخته بر سرو بن
 دست افشان از نسیمی برگ بر شاخ چنار
 پای بر گردون زند آن از سر آزادگی
 دستها برهم زند این از گذشت روزگار
 تازداید لاله از دل داغ اندوه و ملال
 لعل گون ساغر بکف دارد چورند باده خوار
 ساقی نوروز نرگس را بدوری کرد مست
 آنچنان کامروز افتادست بیمار و نزار
 غنچه بشگفت از دم باد سحر و آنگاه کرد
 خنده مستانه اش راز طبیعت آشکار
 ابر را چون نیست بر این بزم عشرت دسترس
 آتش غم سوزدش دل زار و گرید زار زار
 یافت دست سوسن از ژاله بلورین دستبند
 بست گوش لادن از سبزه نگارین گوشوار
 بر فراز شاخ بلبل از شکاف کوه کبک
 از بساط دشت رود از کوهساران آبشار
 تنغمه این دلنواز و خنده آن غم شکر
 ناله این باشکوه و گریه آن غم شکار
 دفتر ارژنگ را نبود چنین نقش شگرف
 نامه بهزاد را هر گز نباشد این نگار
 حرف سنبل پر خم است و نای بلبل پر خروش
 جام لاله پر شراب و چشم نرگس پر خمار
 لایکه در این سال نو داری غم سالیکه رفت
 یاپریشان خاطر از عمری که شد پیرار و پار

هر بهاری را خزانی در پی آرد دورچرخ
 هر خزانی را بهاری گردش لیل و نهار
 نیست چون دریای هستی را کران جز نیستی
 کس از این امواج طوفان را نباشد بر کنار
 رخت عشرت باید افکندن بدامان چمن
 ساز عشرت ساختن در سایه بید و چنار
 يك زمان در گردن مینا فکن دست نشاط
 لحظه‌ای سر کن بشادی با نگاری گل‌عذار
 چند نالیدن بـزاری از سر اندوه و درد
 تا بکی در خانه ماندن بادلـی اندوهبار
 تا بکی سر بر نهادن بر سر زانوی غم
 تا بکی بر دل زدن از آتش حرمان شرار
 گر دلت بگرفت از اندوه دوران زنگ غم
 یا ترا بنشست بر آئینه خاطر غبار
 باز از آینده باید چشم نومیدی نداشت
 باز باید بود از دور جهان امیدوار
 شادزی با آرزو «مشفق» که در این بوستان
 شادی آید از برای مردم ایران بی‌سار

منشی



آقای میرزا حسینعلی منشی کاشانی که در شعر نیز منشی تخلص می‌کند از شعرای خوب و دانشمند کاشان و خواهرزاده مرحوم میرزا حسن ناصری شاعر معروف کاشانی است وی در سال ۱۲۷۱ شمسی در کاشان متولد شده و چون پدرش محمد صادق که از تجار معروف کاشان بود در زمان کودکی او بدروء حیات گفت وی در حجر تربیت خالوی خویش (مرحوم ناصری) بتحصیل پرداخت و علوم مرسومه زمان خویش

را فرا گرفته بتجارت مشغول گشت سپس بدعوت وزارت فرهنگ در دبیرستان پهلوی کاشان بتدریس ادبیات فارسی و زبان عربی پرداخت و اخیراً بریاست دبیرستان شاهدخت کاشان منصوب و اینک در عداد بازنشستگان وزارت فرهنگ در کاشان بسر میبرد .

آقای منشی با ذوق و قریحه سرشار ادبی که بدان مفضوّر بود از او آن کودکی بسرودن شعر و تحریر مقالات ادبی پرداخت و در تکمیل فنون ادب ابتدا از محضر خالوی دانشمند خویش و سپس در صحبت استاد ادیب بیضائی کاشانی و سید احمد فخرالواعظین متخلص بخاوری استفاده نموده و اینک ریاست انجمن ادبی صبا کاشان را حقاً بعهده دارد .

آقای منشی علاقه مخصوصی بانجمن ادبی طهران دارد و از اعضاء اصلی و شاخص آن محسوب و آنچه را در طهران بسر میبرد در جلسات انجمن شرکت کرده و مورد علاقه و احترام کامل اعضاء انجمن میباشد .

چهار غزل و دو قطعه ذیل نمونه آثار اوست

آرزوی ما

تا محتسب شکست بخواری سبوی ما دیگر نرفت آب خوشی در گلوی ما
یادش بنخیر باد زمانی که روز و شب گوش سپهر بود پراز های و هوی ما

ای ماه من چه میشود آیا که افکنی
 -رحمی بمانکردی و ترسم که بعد از این
 هست آرزویی و هوسی هر کرا بدل
 آرزوی خویش پرده بر افکن که در جهان
 گاهی ز روی مهر نگاهی بسوی ما
 کم یا بی آنچه بیش کنی جستجوی ما
 در پای تست دادن جان آرزوی ما
 دولت در بهشت گشاید بروی ما

منشی بترك عشق نگوید که از ازل

عادت بعشق یار گرفته است خوی ما

امشب

بروی من بگشایند از بهشت در امشب
 -چه شد که وعده دیدار داده بگمانم
 زخویش بی خبرم کرده از آنکه بدینجا
 نشاط و لذت ما هیچ پادشاه ندارد
 بگو بماء که بیهوده از افق نزند سر
 روا بود که زایزد بخوام آنچه بخوام
 که پای نازنهادی مرا بروی سر امشب
 که چشم و گوش رقیان شد است کورو کرامشب
 مرا ز آمدن خویش داده خبر امشب
 که پادشاه دگر باشد و منم دگر امشب
 که با تو هیچ نباشد نیاز با قهر امشب
 که خانه ام شب قدر است تا گه سحر امشب

مس وجود تو منشی یقین شود زر خالص

زروی مهر گر آنمه بدو کند نظر امشب

قصه پر غصه

جانا خم ابروی تو محراب نماز است
 چون چشم تو حیرانم ازین شیوه که چشمت
 خواهی که بخوان یا که بران از برم ایدوست
 زنه از افسانه زلفت که شب هجر
 پیوسته بر آن قبله مرا روی نیاز است
 با معجزه پهلو زند و شعبده باز است
 محمود بود هر چه تمنای ایاز است
 شد کوتاه و این قصه پر غصه دراز است

با آنکه همه هستی من برد بتاراج
در ملك دلم باز غمت در تك و تاز است.
دم از چه زنی بپرده با تنگ دهانش
فرداست که ای غنچه گل مشت تو باز است.
گرفاش کند راز ترا اشک تو منشی
طفل است و بلی طفل کجاست محرم راز است

خامۀ منشی

آفتاب اگر بیند آن جمال نورانی
پیش او نهد هر شب روی خاک پیشانی
مهر ماه رخسارش تا بسینه بنهفتم
کنج این دل ویران خفته گنج پنهانی
تا که قوت جان کردم لعل همچو یاقوتش
لذتی دگر بردم زین غذای روحانی
نقطه دهان است این زیر آن خم گیسو
یا بچنگ اهریمن خاتم سلیمانی
وادی محبت را از برای پیمودن
چون صبا سبک خیزم با همه گرانجانی
یا بساحل مقصود میرسیم ازین دریا
یا که کار این کشتی میکشد بطوفانی

در قلمر کاشان نرخ شکر ارزان شد

بسکه خامۀ منشی کرده شکر افشانی

قطعه

گرهی گرفتند بکار کسی
گرچه دشوار باشد از آغاز
آخر الامر باز خواهد شد
جهد کن تا شود بدست تو باز

قطعه

بنزد خرد مال تحصیل کردن
پی دشمن خویش بر جای هشستن
از آن به که در دوره زندگانی
پی مال بردوست محتاج گشتن



آقای مصطفی خلیفه سلطانی مشهور بخلیل
سامانی فرزند شکرالله و متخلص بموج در سال
۱۳۰۸ شمسی در شهرستان اصفهان بدنیا
آمده و پس از طی دوره تحصیل بکارهای فرهنگی و
مطبوعاتی پرداخته است.

آقای موج از شانزده سالگی شروع بکفتن
شعر کرده و علاقه و شوقی وافر در این فن از خود
نشان داده و تا کنون جزوه‌هایی از اشعار وی بنام
رنکها - فریاد زندگی - ملانصرالدین در

انگلستان - یتیم - شب شاعر - عید - چاپ و منتشر گردیده است.

آقای موج چندی است در طهران ساکن و در تمام مجامع ادبی عضویت ثابت دارد
درجه ذوقش را از اشعارش میتوان یافت از آثار اوست

دریا

بهجرات دل من بگذرد روزی گر از دریا
چنان سوزد که خیزد شعله‌های آذر از دریا
بیالینم تب غم آمد و سوزاند چندانم
که دل سبقت گرفت از آتش و چشم ترا از دریا
شب غم دیده و دل سرد و گرم آموختند آری
شد این را بالش از آتش شد آنرا بستر از دریا
مرار و روشن شدای مه کز چه دل بر غیر مبیندی
که مبیندی که بگشائی بچشم من دراز دریا

بشوق از سینه مرغ دل بر آید گرتو باز آئی
 که چون خورشید سر زدمیدم نیلوفر از دریا
 غریق بحر عشقت را بساحل گرشود مدفن
 زداغ او زند سر لاله های احمر از دریا
 رفیقان غرقه گشتند و رهم تا من ز تنهائی
 در این توفان حبابی بر نمیآرد سر از دریا
 بهمت میتوانی جان ز توفان بلا بردن
 که چون دارا شد این گوهر گذشت اسکندر از دریا
 بدور ما نشد جام صفا از می تهی هر گز
 تو گوئی فیض جوید این صدف گون ساغر از دریا
 ز طبع «موج» مضمون آنچنان خیزد که میخیزد
 صفا از می، گل از گلشن، زراز کان، گوهر از دریا

صبح

من نگفتم که غمت سوخت مرا شب یا صبح
 صبح تا شب بتم شعله زد و شب تا صبح
 شب وصل تو نخواهم سخن از صبح شنید
 گرچه من داشتم الف دیوین با صبح
 مدعی گفت شبی یار ترا ماه ندید
 بی خبر بود که خورشید شود پیدا صبح
 گفتمش موی تو بر روی تو حایل شده سخت
 گفت از روزنه شام بود زیبا صبح
 دوش از شیخ پی روزه سئوالی کردم
 گفت درمیکده پاسخ دهمت فردا صبح

زاهد انگشت نما گر شده در شهر رواست
هر که شب رفت بمیخانه شود رسوا صبح
پرشد از گوهر مضمون صدف شعرم « موج »
تا چو خورشید نشستم بلب دریا صبح

حق پرستان

بهره وراز صحبت یاران عاشق نیستند
با رموز عشق اگر جمعی موافق نیستند
عالمی شد زنده دل از عشق مردم دوستی
راستی دل مرده اند آنانکه عاشق نیستند
در خور تشویق مردم ، حق پرستانند و بس
خودپرست آنان که اینان را مشوق نیستند
نیست در کردارشان ما را امید راستی
همرهان ما که در گفتار صادق نیستند
روی ما از اشک خونین چون شفق دانی ز چیست
خوندلیم از صحبت جمعی که مشفق نیستند
عیششان چون بر شماری ترك جمع ما کنند
وہ کہ یاران طالب فہم حقایق نیستند
میگشایند از پی آئینہ دست دوستی
گرچہ اکنون پای بند عہد سابق نیستند
نزدشان از بہرہ ساعات درس حق مگوی
کاین جماعت آشنا با آن دقایق نیستند
دیگران را متہم بر سرقت مضمون کنند
در سخن مضمون نو خود گرچہ خالق نیستند

کم ز شاگردند و لاف اوستادی میزنند
 وز خطا بر مکتب استاد شائق نیستند
 در شگفتم کز چه در کار ادب دیری است «موج»
 از لیاقت دم زنند آنانکه لایق نیستند

امید

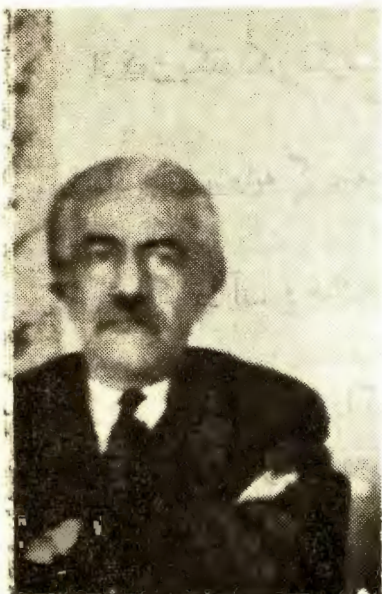
از آن زمان که بما گشت آشنا امید
 برو، ز کار خود ای مدعی گره بگشای
 امید تست بدشمن امید ماست بدوست
 زتند باد حوادث از آن نلر زیدیم
 امید بخش بما خصم ما نشد هرگز
 بگو بصیر فیان جهان که در کف ماست
 علاج هجر ز بیمار عشق جستم، گفت
 ز خاک پست رسیدم بآفتاب بلند
 بنیمه راه وفا عزم باز گشتم بود
 یکی شدیم شد امید ما و ما امید
 که گشت عقدۀ ما را گره گشا امید
 که گفت فرق ندارد امید با امید
 که لحظه ای ز دل ما نشد جدا امید
 بلی، بدان نه بخشید آسیا امید
 گهر امید، زرامید، کیمیا امید
 طیب امید بدردم شد و دوا امید
 بین مرز کجا برد تا کجا امید
 که شد براه حقم باز رهنما امید
 دلا ملول بدربای غم مباش که «موج»
 بزور قی است که او راست ناخدا امید

دولت جاوید

پیش از آن کاندرفلک باشد مه از خورشید روشن
 بود مهر زندگی از اختر امید روشن
 ای که گفتی شرق نور معرفت از غرب گیرد
 آفتاب ذره پرور نیست از ناهید روشن

در شب نوروز داغ خوند لانش گرم سوزد
 گر چراغ لاله شد بر تربت جمشید روشن
 درهمی مالک بدهقان داد در پایان خرمن
 این نهال آخربری آورد چشم بید روشن
 از کفن بگذر بکن فکر سیه‌روزی که هرگز
 گور تاریکی نشد ز آن جامه اسپید روشن
 داد جان پروانه گردشمع از بسیار گشتن
 این سزای آنکه از نور وفا گردید روشن
 فقرا گر در آب و خاک ما هنرمند آفریند
 تا ابد باد آتش این دولت جاوید روشن
 دیگران را گربشعری گاه مضمون بوده تابان
 «موج» را در هر صدف بوده است مروارید روشن

ناصر



استاد محمد علی ناصر از شعرای سخن-
شناس و ارجمند عصر حاضر است وی در سال
۱۲۷۷ شمسی در طهران بدنیا آمده پدرش
آقا محمد صادق از تجار معروف اصفهان هنگامیکه
ناصر کودکی بیش نبود دنیا را وداع گفت .
ناصر تحصیلات مقدماتی را در طهران
بپایان برد و سپس با جهدی بلیغ و استعدادی
سرشار در خارج بتحصیل و مطالعه کتب علمی
و ادبی پرداخت و از محضر فضائلی مانند سید
منصور و مرحوم وحید دستگردی مؤسس و مدیر
مجله پیرایه ارمغان و مرحوم میرزا رضا خان
نائینی رئیس دیوان عالی تمیز وقت و میرزا
حبیب الله مظفری و حاجی میرزا ابوالحسن شعرانی

استفاده وافیه نمود و در صرف و نحو و منطق و معانی و بیان و زبان فرانسه تبحری
تمام حاصل کرد .

ناصر گذشته از شیوائی طبع و استادی در شعر در فن نثر نویسی نیز مهارتی بسزا
دارد کتاب سیره جلال الدین تألیف ذوالبیانین محمد زیدری منشی مخصوص سلطان
جلال الدین خوارزمشاه را از عربی بفارسی ترجمه نموده که در سال ۱۳۱۰ شمسی در
طهران بطبع رسیده است سبک نثر نویسی و شیوه شیوای سخن ایشان را در ترجمه مزبور
که نثر بنثر و شعر بشعر فارسی ترجمه شده میتوان یافت .

در سال ۱۲۹۷ شمسی که انجمن ادبی ایران بهمت مرحوم وحید دستگردی در طهران
تاسیس و تشکیل یافت آقای ناصر از اعضاء مؤثر آن بود

انجمن مزبور سالها در منزل شاهزاده محمد هاشم میرزای افسر و بریاست ایشان
تشکیل میشد و پس از فوت افسر این انجمن بمنزل آقای ناصر انتقال یافت و اینک سالهاست
که انجمن ادبی ایران بریاست ایشان دائر و راهنمای مفید اهل ذوق و ادب است .

ناصر در حدود هشت هزار بیت از انواع شعر دارد که عموماً یکدست و استادانه سروده شده است

آقای ناصر از سال ۱۳۰۰ شمسی وارد خدمت وزارت فرهنگ شد و پس از ۳۶ سال خدمت رسمی فرهنگی اینک در سلك بازنشستگان وزارت مشارالیهها منسلک و بسافادات ادبی اشتغال دارد اینک نمونه‌ای از آثار او:

عاشق پارسا

ز دام غم دلم عمری رها بود	همایون بخت و عیشش جانقزا بود
نه باشادی سر بیگانگی داشت	نه با بیگانه خویان آشنا بود
نه در سوز و گداز از آتش عشق	نه در بند محبت مبتلا بود
حدیث مهر مهر رویان بگو شمع	سرودی یاره لحنی نارسا بود
درین گیتی که ناکامیست کاش	نصیب از خوشدلی تنها مرا بود
بهار زندگانی سبز و خرم	نهال عیش در نشو و نما بود
جهان بر من کلهستانی طربخیز	چوبلب طبع را شور و نوا بود
نگاهی بر من افکندی بناگاه	که رحمت خواندمش اما بلا بود
چو از دلکش نگاه دلفریبت	نمایان شیوه مهر و وفا بود
گمان بردم که بامن یکدلی تو	ولی اندیشه بیدل خطا بود
بشیرین خنده صبرم ربودی	که راز دلبری زان بر ملا بود
بمستی بر لبم چون لب نهادی	زبان خاموش و کام دل روا بود
درون پرده تاریک شبها	جمالت شمع بزم افروز ما بود
چو آمد جام می در گردش و رواند	خرد را کو گرانی ناسزا بود
در آغوشم ز تاب باده از دست	برفتی لیکن عاشق پارسا بود
نهادی سر بزانوی من اما	حجاب آرزوی دل حیا بود
هم ار خود خواستی ناکامی من	مرا هم کام جستن ناروا بود

کنون همچون دلم بشکستی آن عهد
 بهجران تیره کردی خاطر او
 چو از شرط وفا نگذشت عاشق
 پیام دلنوازی هم ز اول
 بجام من شرابی بود بیغش
 شکستی جام و آن می ریخت برخاک
 دریغا روزگار شادمانی
 دریغا جلوه خرم بهاری
 زمعشوق این شکایت چیست ناصح
 ندانستی که از آغاز هستی
 چراغ مهر هر خورشید رخسار
 که دید و بیند از شیرین لبان کام
 جهان تاهست و خواهد بود و تابود

خامه مشکین

آنکه سودای غمش همدم دیرین من است
 بیخبر چند ز جال دل غمگین من است
 مصحف حسن بود روی تو لیک آیت عشق
 چهره زرد بخون مژه رنگین من است
 هر غباری که ز خاک رخت افشاند نسیم
 مایه روشنی چشم جهانبین من است

فتنه آنقد و رخسارم و میگویم فاش
 مهرورزی روش و راستی آئین من است
 گفتم از تلخی ایام که آساید گفت
 هر که را کام روا از لب شیرین من است
 مرده دل نیستم از عشق تو چون تابم روی
 خرد خام عبت در پی تلقین من است
 تا زند خنده شادی بچمن لب نگشود
 غنچه همراز مگر بادل خونین من است
 گر ندارد خبر از سوز دل زارم شمع
 از چه گریان همه شب بر سر بالین من است
 رنج خود خواستن و راحت یاران جستن
 فکر انجام من و درس نخستین من است
 نیست کارم بمی و ساقی از آنرو که مدام
 ساقی اندیشه سخن باده نوشین من است
 گوهر عاریت از کس نپذیرم ناصح
 زانکه گنجور هنر خامه مشکین من است

نر کس مردم فریب

دلبر ز حال عاشق بیدل خبر نداشت
 یا سوی ما بچشم عنایت نظر نداشت
 دل از چه برد اگر سر دلداریش نبود
 جان از چه خست قصد هلاکم اگر نداشت

هم ذره نکاست ز جورش سرشک گرم
 هم آه سرد در دل سختش اثر نداشت
 سرگشته شد چو ذره ، دلم گرچه در طلب
 جز مهر روی دوست هوایی بسر نداشت
 از تاب غم بگیسوی جانان پناه برد
 آری خبر ز فتنه دور قمر نداشت
 مسکین غریق بحر بلا کاندیرین محیط
 بسیار دست و پا زد و راه گذر نداشت
 روز و شبی رسید بسر دور از و ولی
 روز سیه فروغ و شب غم سحر نداشت
 بر خاک راه سایه وشم اوفتاده دید
 بیمهر بین که یکرهم از خاک بر نداشت
 شستم به آب دیده ، ز خاک رهش غبار
 او خود بدل غبار ازین رهگذر نداشت
 بر تربتم گریست چو زارم بکشت و دل
 زان سنگدل امید وفا این قدر نداشت
 زاهد ندید نرگس مردم فریب او
 زان لببآه خشک و رخ ازاشک تر نداشت
 ماهی که شمع و شبرخ جمع خنده زد
 ناصح چرا بسوز و گدازم نظر نداشت

مشک تاتاری

صحن چمن را چون صبا از سبزه زنگاری کند
 وز آتشین گل باغ را رخساره گلناری کند

خوش باد عشرت بر کسی کوبانوای چنگ و نی
 با سرو قدی لاله رو آهنگ میخواری کند
 پیرانه سر بخت جوان رخت افکند در بزم من
 هیچ ار نگار بی وفا ترک جفا کاری کند
 ای جانم از غم خسته تو پیمان من بشکسته تو
 باز آ که با جانان بجان عاشق وفاداری کند
 صد دل بیغما میرود بر چین زلفت هر نفس
 غافل کسی کاینجا سخن از مشگ تا تازی کند
 سودای گیسویت بود در سر دل آشفته را
 کج میرود تا عاقبت سر در نگو نساری کند
 بیداد هجرانت چنین در خون کشد جسم مرا
 ورنه که باشد اشک من تا مردم آزاری کند
 از اشک گرم و آه سرد ای پرده در منع مکن
 خود بیخودی مانند من چون خویشتن داری کند
 یارب نمیدانم چرا دشمن شوندم دوستان
 گر گوشه چشمی بمن یار از سر یاری کند
 هست آرزو در عاشقی باری گران بردوش دل
 رهرو کسی کاین راه را طی با سبکباری کند
 ناصح نباشد هیچ غم آن ترک تیر انداز را
 گر بیدلی جان بسپرد یا خسته زاری کند
 غوغا مکن گر بگذرد از پرده دل ناو کش
 کز جوشن جان هم گذر تیری چنین کاری کند
 يك قطره خون گرم تو بر خاک اگر ریزد چه غم
 آنجا که تیغ قهر او دریای خون جاری کند

ناظر زاده کرمانی



آقای دکتر احمد ناظر زاده فرزند محمد ناظر کرمانی از سخن سرایان ظریف طبع و خوش محضر معاصر است در سال ۱۲۹۶ شمسی در کرمان دیده بجهان گشوده و تحصیلات خود را تا دوره اول متوسطه در کرمان طی کرده و سپس در طهران پس از طی دوره کامل متوسطه رشته سیاسی دانشکده حقوق و رشته تربیتی دانشسرای عالی را دیده و سرانجام دوره دکتری ادبیات فارسی را نیز با تمام رسانیده است.

دکتر ناظر زاده گذشته از طبع لطیف در

نثر نویسی نیز مهارتی بسزا و قلمی شیوا دارد و تا کنون داستانهای بنام آوازهها، جوانی - برفراز سیحون - رقص باخنجر - شام شوم - دختر شامگاه از وی چاپ و منتشر شده است. ناظر زاده از اول شباب بگفتن شعر پرداخته و تا کنون در حدود هفت هزار بیت از انواع شعر (قصیده - غزل - قطعه و غیره) دارد و از خصائص ایشان اینکه در شعر تخلصی انتخاب نکرده و بکار نمیرد و از جهة خدمات اداری نیز چندی پیشکار دارائی کرمان و مدتی کفالت استانداری طهران را بهمه داشته و در دوره ۱۶ و ۱۷ مجلس شورای ملی نیز نمایندگی مردم کرمان را داشته و اینک در دانشکده معقول و منقول بتدریس اشتغال دارد.

از آثار اوست :

همت والا

پیش از این خاطر ام آشفته و دل شیدا بود

اثر سوز نهانم ز سخن پیدا بود

شعر من اشك روان ساختی از هر چشمی
 زانکه چشم سیهش را اثری درما بود
 سخنانم همه زیبا بنظر می آمد
 تا مرا قبله دل آن صنم زیبا بود
 درس دانشکده عشق نکو می خواندم
 دل ز آموزش استاد خرد دانا بود
 نکته آن است که آنجا بمن آموخته اند
 نکته های دگران خواندم و بی معنا بود
 روغم عشق فراز آر که در اوج کمال
 آزمودیم غم عشق هوا پیما بود
 ای شب هجر ستایشگرت امروز منم
 گرچه زین پیش مرا از تو شکایتها بود
 توشب قدری و من قدر نمی دانستم
 که خود ازین توجان و دل ما احیا بود
 دل بی عشق چو آتشکده خاموش است
 چه شد آن روز که دل روشن و پر غوغا بود
 اشکها ریخته ام بر سر خاکستر عشق
 یاد آن شعله که جان پرور و روح افزا بود
 از دل ما بکجا رفته ای ای عشق عزیز
 یاد باد آن که تورا در دل ما مأوا بود
 بنده عزت نفسیم که اندر همه حال
 دست اگر بود تهی همت ما والا بود

آرزو

موبوز چشم زاغ من ای ماهروی من
فرخنده ساعتی که تو آئی بکوی من
از گفتگوی با همه ناراضیم ولی
شادم از این که با تو بود گفتگوی من
نه ناز کن نه قهر نه تهدید نه شتاب
هر جا روی دوباره بیائی بسوی من
پشت سر تو پیش کسی بد نگفتم
این قدر هم دروغ مگو روبروی من
می گفت دوستی که حذر باید از تو کرد
این حرف آن کسی است که باشد عدوی من
گفتی که آرزوی تو در روزگار چیست
آخر چه پاسخت دهم ای آرزوی من
من با زبان خویشتم اقرار میکنم
پیش تو گیر کرده ازین پس گلوی من

قطعه

زندگی راهی است کوتاه شاد از آن باید گذشت
شور بخت است آنکه از این راه ترسان بگذرد
سخت! اگر پنداریش سخت است بیشک زندگی
ور که آسان گیریش البته آسان بگذرد

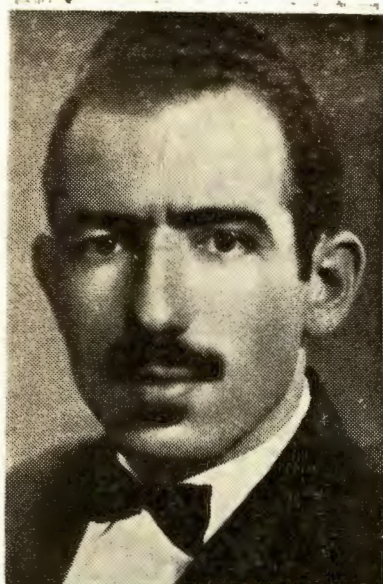
بگذران هر روز را یگسان که خوش گفتم آنکه گفتم
وای بر آن کش دوروز از عمر یگسان بگذرد

قطعه دیگر

گره گشائی اگر باری از تو ساخته نیست
بهوش باش که در کار کس گره نزن
بدان زبان که توانی دل بدست آورد
چگونه در گذرند از تو گردلی شکنی



نجید



آقای کیومرث مهدوی متخلص بنجید
در سال ۱۳۱۲ شمسی در شهرستان کرمانشاه به
دنیا آمده پدرش آقای درتضی مهدوی از
دانشمندان کرمانشاه است .

نجید تحصیلات خود را تا سوم متوسطه در
زادگاه خویش و دوره دوم متوسطه را در همدان
پایان برده و اینک در دانشکده ادبیات تهران
مشغول ادامه تحصیل است .

طبع شعر در نجید موروثی است و در سال
۱۳۳۴ نیز مجموعه‌ای از اشعار خود را بنام عشق
جاویدان طبع و منتشر نموده است .

دو غزل و دو رباعی ذیل نمونه ای از آثار اوست:

وارسته

در ره عشق تو طوی شد عمر و ناکامم هنوز
پرهوای دانه ای عمری است در دامم هنوز

میچکد اشکم بدامان شمع سان از هجر او
میدود این شعله رقصان بر اندامم هنوز

طایری پرکنده ام افتاده در کنج قفس
کس نمی داند چه خواهد شد سرانجامم هنوز

از بلا دید حوادث پخته گشتم در جهان
لیکن اندر گیر و دار عشق تو خامم هنوز

بانك آیات محبت تابگوش آسمان

میرسد هر لحظه از کوی و درو بام هنوز

لب نیالایم بمستی بر لب پیمانه‌ای

من که سرمست از می جان بخش آن جامم هنوز

روزگارم داده درس سخت جانیه‌ها «نجید»

پایداری بین که زیر تیغ ایامم هنوز

عذر تقصیر

شعله بر جان فتد از برق نگاهی گاهی

آتش افروز شود بر شده آهی گاهی

نه عجب گر من بیمایدم از عشق زخم

بچمن جلوه کند هرزه گیاهی گاهی

میخروشد زیکی صاعقه ابر سیاهی

لرزه بر تن فکند چشم سیاهی گاهی

تیرمژگان تو بگسیخت مرا خاطر جمع

میدرد شیردلی قلب سپاهی گاهی

گه ز تقدیر فقری بامیری برسد

هم نماند اثر از حشمت و جاهی گاهی

توشه ملك وجود منی ایراحت دل

عفو کن عفو اگر رفت گناهی گاهی

خود تواند بکجا برد «نجید» از نبرد

عذر تقصیر بدرگاه تو شاهی گاهی

قهر و امید

از بادهٔ وصل تو چنان مست شدم کز خویش برفتم و هم از دست شدم
در قهر تو امید نمایان میشد، در نیستیم فکندی و هست شدم

آب و آتش

از شهد وصال کامیابم کردی با جادوی چشم خویش خوابم کردی
سازش بمیان آب و آتش نبود در آتشم افکندی و آبم کردی



نشید



آقای اسمعیل حمیدیه متخلص بنشید از
تجار و معارف آذربایجان و مردی خوش محضر
و عارف پیشه و در شهر دارای طبیعی شیواست. وی
فرزند مرحوم حاج حسین حمیدیه و در سال ۱۲۹۵
شمسی در مراغه بدنیا آمده است آنچه را از
ایام خویش در طهران بسر میبرد در جلسات انجمن
ادبی طهران با فاده و استفاده میپردازد و یاران
انجمن صحبتش را مفتنم دانند و وجودش را
محترم شمارند.

از آثار اوست :

آدمیزاد

تنها نه از تردید و شك بر خود معما مانده‌ام

در لوح محفوظ فلك مبهم چو (اما) مانده‌ام

حیران که آیا کیستم؟ خوابم خیالم چیستم!

یا قصه واهیستم کز غول شبها مانده‌ام

اصل وجودم یا عدم؟ فرع حدوثم یا قدم؟

کز نور و ظلمت دمبدم پنهان و پیدا مانده‌ام

چون کود کی بی همزبان افتاده دور از کاروان
 گم کرده راه آسمان و ندر زمین جامانده ام
 يك آدميزاد زبون درچاه غفلت سرنگون
 طفلی که در خواب قرون از عهد حوا مانده ام
 دودی که در چشم خرد از فعل نادان رفته ام
 بادی که در گوش جنون از قول دانا مانده ام
 يك راز مجهول زمان يك عضو معلول زمان
 يك زشت محصول زمان کز چهل زیبا مانده ام
 مشتی سرشگ بی نمک افتاده از چشم فلک
 یا پنجه ای کز پیس واک بر چهر دنیا مانده ام
 آمیزه ای از اشک و خون انگیزه عشق و جنون
 دردی سیاه و تیره گون کز می بهمینا مانده ام
 پیموده بس کوه و کمر فرسوده از رنج سفر
 منزل بمنزل در بدر جویا و پویا مانده ام
 بر خوان خون ناخوانده ام مهمان از در را مانده ام
 چندانکه اشک افشانده ام غرق تمنای مانده ام
 در بند عصیان پای من بر طاق نسیان جای من
 مانا بیاضم وای من چین خورده و تا مانده ام
 مشتی که بر فرق زمین چون سنگ خارا مانده ام
 زخمیکه در قلب زمان چون داغ دارا مانده ام
 در حال خود چون بنگرم صفرا بسوزد پیکرم
 سودا نسازد با سرم ایدون که از پیا مانده ام

امید من افسوس شد مأنوس من مأیوس شد
 تا خواب من کا بوس شد شبخوان و شیدا مانده ام
 هر کوی و هر در رفته ام تا کام اژدر رفته ام
 صده زجا در رفته ام ده جا بره و ا مانده ام
 سردر گم از خوف و رجا پادر گل از چون و چرا
 خود لا جرم زین ماجرا در ضیق مجرا مانده ام
 داغ جگر خون لاله ای سوزد گر گون ناله ای
 چون جوهر سیاله ای نقش هیولا مانده ام
 يك مبتدای بی خبر یا صیغه ای شد و ندر
 یا نسخه ای نا معتبر کز لفظ و معنا مانده ام
 مبهم ترا از تقدیر خود درهم ترا از تدبیر خود
 خود مضطر از تعبیر خود هر شب چور و یا مانده ام
 این اختیار جبریم افزوده بر بی صبریم
 جبريست مؤمن گبریم و ز ترس ترسا مانده ام
 با هر یقین صد شك قرین هر شك قرین با صد یقین
 از قبض آن وز بسط این بس ناشکیبا مانده ام
 از نیزه نیزار ها پیچان بخود چون مارها
 غران درون غارها چون میر صحران مانده ام
 گنج آفرین ویرانه ای عقل آزمون دیوانه ای
 چون گوهر یکدانه ای در قعر دریا مانده ام
 ورد فراموشی بلب مسحور خاموشی چو شب
 در خواب خرگوشی عجب با چشم بینا مانده ام

آمال من آلام شد افکار من اوهام شد
 تا صبح دیدم شام شد بدین به فردا مانده ام
 گه میکشندم با نگه گه میکشندم بی گنه
 زین هم رهان نیمه ره شادم که تنها مانده ام
 افتاه ای بیدست و پا سرگشته ای پادروا
 چون گو بچوگان بلا پائین و بالا مانده ام
 دیوانه ام دانی بدان افسانه ام خوانی بخوان
 چندان بران تا بازمان چون منکه حالا مانده ام
 زین کوه و دشت دسترس چون نیست بردامان کس
 پیچیده در پای جرس وحشی چو آوا مانده ام
 از مبعث قالوا بلی تا مبعث الا ولا
 پیادر بلا سر بر ولا واله بمولا مانده ام
 آن شیر مرد لا فتی رمز کرم راز عطا
 کشف غطا ستر خطا کز هول او لا مانده ام
 سر جلوه گاه فکر او دل در پناه ذکر او
 کز نور فکر بکر او محو تجلا مانده ام
 تا نقش زد در دیده ام عین الیقین گردیده ام
 حق جسته حیدر دیده ام هو گفته گویا مانده ام
 از کفر و ایمان رسته ام و زبند و زندان جسته ام
 با پیر پیمان بسته ام پیمان پیمانه پیمای مانده ام
 شعر نشید از انجمن ساقط چو کالا از ثمن
 سرداست این بازار و من سرگرم سودا مانده ام

آب گوارا

منکه با بیش و کم خویش مدارا دارم
جام جم مسند کسی حشمت دارا دارم
نه همین کوهی و وحشی، نه همین لاله و گل
بوته خارم و بیتوته به خارا دارم
تازخاشاک و خسم خیمه و خر گاهی هست
نه به خاری هوس خز نه بهخارا دارم
من وزاری؟ تن و خواری؟ کس و یاری؟ حاشا
تا توان دارم و جان دارم و یارا دارم
خلق را خلق خود آرائی و خود رائی بس
من خود از خلق بدورم که خدا را دارم
گر جگر خون شوم منت ساقی نکشم
من که در کوزه دمی آب گوارا دارم
گو دلارام من آرام نسازد دل من
که دلی رام تر از روی دلارا دارم
بحق عصمت مریم که هنر زا طبعی
پاک و پاکیزه تر از سیرت سارا دارم
تا نشیدم پی درمان نکنم گفت و شنید
در نامرد که با درد مدارا دارم

منبع الهام

آن کمر بسته که از تاجوران باج گرفت
کی دهد داد دلی را که بتاراج گرفت

سالها شد که ندادم بغزالان غزلی
 آخر از طبع من آن چشم سیه باج گرفت
 دل بدریا زدم از گریه ولی عشق و امید
 باز تابوت من از سینه امواج گرفت
 نادر از هند و مسلمان نگرفت از هندو
 باجی آن سینه سیمینه که از عاج گرفت
 گر گرانم نخریدی مفروش ارزانم
 بنده بنده است ولو خواجه بحراج گرفت
 رشته آن نیست که پاپیچ کمان گردد وزه
 رشته آن است که برگردن حلاج گرفت
 چشم فیاض من ای چشمه زمزم میجوش
 که صفای تو غبار از رخ حجاج گرفت
 گر بیازیچه برد مهرم پشتم چه عجب
 کهنه نراد فلک کشته ز لیلاج گرفت
 خوابگاه پربان است نه دیوان غزل
 وین نه دیباجه که حوراش بدیباج گرفت
 شهریارا شود آئینه عرفان چو نشید
 هر که الهامی از آن چشمه امواج گرفت
 پایه تخت تو شاها بدل و دیده ماست
 سر برافراز که آن سر بسزا تاج گرفت

بنده و خواجه

دوشم ای سلسله مو یاد بر و دوش تو بود
 دردل شب سخن از صبح بنا گوش تو بود

رشته بحث کشانیده شد از مو به میان
 و ر خطا رفت در این مسئله بردوش تو بود
 پیش آن صورت زیبا نه منم واله و مست
 زیر این گنبد مینا همه مدهوش تو بود
 گرچه هر کس بزبانی ز تو میگفت سخن
 دیده دل نگران لب خاموش تو بود
 زندگی را نمکی نیز چو آب است ضرور
 خسته شد خضر که غافل ز لب نوش تو بود
 دل بجان آمده و جان بلب و لب بفرغان
 زین میان آنکه خبردار نشد گوش تو بود
 خواستم تازه کنم خاطره عهد قدیم
 باز در خاطر آمد که فراموش تو بود
 حرمت بندگی خویش نگهدار نشید
 خواه چه گیرم که عطا بخش و خطا پوش تو بود

نوح



آقای نصرت‌الله نوحیان متخلص به «نوح»
فرزند غلامحسین درسال ۱۳۱۰ شمسی درسمنان
دیده بجهان گشوده و پس از طی تحصیلات مقدماتی
در زادگاه خویش، از سال ۱۳۲۹ بطهران آمده
و بکارهای فرهنگی و مطبوعاتی مشغول گردیده
است. در اثر مطالعه مداوم کتب ادبی و دواوین
شعرا رفته رفته ذوق ادبی در وی بیدار و بسرودن
شعر و تحریر مقالات پرداخته.
اشعار جدی وی بامضاهای «نوح»،
«اسپند»، «میخ» در جراید و مجلات منتشر
میشود و اشعار فکاهی او در روزنامه فکاهی توفیق
بامضای «میخ الشعرا» درج میگردد.

مجموعه‌ای از اشعار ایشان درسال ۱۳۳۵ بنام «گلپائی که پژمرد» منتشر شده.
«تذکره شعرای سمنان» و «ستارگان تابان» (که قبلاً به همین عنوان در مجله امیدایران
چاپ شده بود) و اخیراً نیز دیوان رفعت سمنانی را تنظیم و منتشر کرده اینک
نیز بکارهای مطبوعاتی اشتغال دارد. از آثار اوست:

عقده گشا

در بند سر زلف تو تنها دل ما نیست

یکدل ز کمند سر زلف تو رها نیست

بر صید بخون خفته زنی تیر چه حاصل؟

مظلوم کشی شیوه و آئین وفانیت

از خنجر مژگان تو ایمن نبود کس
 ای چشم سیه کشتن عشاق روا نیست
 هر صید در این دشت بلاخیز بخون خفت
 کوسینه که آماجگه تیر بلا نیست ؟
 ای خفته بغفلت شده راضی بمذلت
 حق از تو و کردارتو بی شبهه رضانیست
 بد بختیت از سستی و تن پروری تست
 بگذار شکایت که ز تقدیر و قضا نیست
 هر گز پدیری ذلت فرزند نخواهد
 درماند گیت از تو بود کار خدا نیست
 ای شیخ ز میخانه مخوانم سوی مسجد
 بیمار دوا یافته محتاج دعا نیست
 سر پنجه تصمیم تو هر عقده گشاید
 غیر از تو ز کار تو کسی عقده گشا نیست
 جز پیروی از پیر معان نیست سزا «نوح»
 شهری که بجز شیخ در او راهنما نیست

طوفان شکن

در چشم آنکه گلخن و صحن چمن یکمست
 صوت هزار و نعره زاغ و زغن یکمست
 قدر سخن هر آنکه نداند بچشم او
 نظم سخیف و چامه مرد سخن یکمست
 در شعر اگر نباشد مضمون تازه ای
 بر قالبش مناز که نو با کهن یکمست

کمتر ز مرد نیست زن فاضل و عقیف
 در اجتماع مرتبت مرد و زن یکیست
 فارغ ز ننگ و نام بود مرد حقیق، بلی
 آزاده را بتن کفن و پیرهن یکیست
 کمتر ز خس مباش بیحر زمان، بکوش
 عزت گزین و مرده، بفتوای من یکیست
 هرگز گمان مدار بمیدان روزگار
 سلطان حسین و نادر شمشیر زن یکیست
 هر نا خدا ز پنجه طوفان نمیرهد
 در بحر (نوح) و کشتی طوفان شکن یکیست

عهد قدیم

پای ننهادیم بیرون از گلیم خویشتن
 کلبه ما طور سینا، ما گلیم خویشتن
 بر نجات غرقه ای ماتن بطوفان میزنیم
 ای که از آب آوری بیرون گلیم خویشتن
 مرگی یکبار است و شیون نیری یکبار است. هان
 لب میند از حرف حق ایدل ز بیم خویشتن
 پیش کس هرگز نریزم اشک - سرت ز آنکه هست
 دامنم گنجینه در یتیم خویشتن
 نزد هر نا کس نسودم جبهه مانند خسان
 نیستم شرمنده از طبع سلیم خویشتن
 ایمن از سنک حوادث نیستی، هشیار باش
 ای که پا بیرون نهادی از حریم خویشتن

پنجه مرگت شمارد روزهای زندگی
خواجهر را گو کم شمارد زر و سیم خویشتن
گر چه یاران عهد و پیمان را رها کردند (نوح)
ما وفا داریم بر عهد قدیم خویشتن

قسمتی از يك قصیده

(در آرامگاه بوعلی سینا)

ای فضل و کمال را خداوند	بردار سر از نشیب الوند
خفتی زچه زیر پای الموند؟	بر تارک روزگار بنشین
چونان تو زمین ندیده فرزند	تو نادره گوهر زمانی
ای داده به جان و جسم پیوند	ای ناصیه سپهر را مهر
یزدانی تو، ولیک در بند	خورشیدی تو، ولیک در خاک
در ما نگر بی رقیب و مانند	روشنگر چهر روزگاری
برخیز که خواب تا کی و چند؟	ده قرن بزیر خاک خفتی
و ز نو گویم ترا خداوند	گفتم که خدای علم و فضلی
با مرگ شدی برزم و آفند	تا راه «نجات» را گشائی
بردار «شفا» بلا شد آوند	«قانون» تو تا «اشارتی» کرد
در مجمر روزگار اسپند	ناسودی در جهان و بودی
در پنجه روزگار پر فند	شاهین سپهر فضل بودی
آواره گهی ز ظلم و ترفند	تکفیر شدی گهی بخواری
نشناسد پایه خرد مند	نشاخت کست مقام و جاهل
بیخ غم و رنج و درد بر کند	اندیشه پر توانت از خاک

نورالهدی



خانم نورالهدی منگنه از زنان دانشمند و کم نظیر معاصر است وی فرزند مرحوم علی ملقب بمشیردفتر و او فرزند میرزا محمدحسین سر رشته دار مشهور بمیرزا محمد حسین منگنه است که هر دو از مستوفیان بزرگ دیوان زمان خود بوده اند وجه شهرت میرزا محمد حسین بمنگنه از آنروست که مهر ومنگنه دفتر کل استیفا زیر نظر ایشان بوده و نام خا نوادگی نورالهدی (منگنه) نیز بدان مناسبت انتخاب گردیده است.

نورالهدی در طهران بدنیآ آمده و تحصیلات مقدماتی خود را از ادبیات و ریاضیات و مشق خط و زبانهای عربی و انگلیسی در طهران آغاز کرده و سپس برای تکمیل معلومات خویش سالی چند نیز در بیروت بسر برده است.

این خانم از زمان کودکی علاقه شدیدی بخدمات اجتماعی و ترقی عالم نسوان داشته و روی این علاقه وقتی (جمعیت نسوان وطنخواه ایران) در سال ۱۳۰۱ در طهران تشکیل گردیدوی بعضویت هیئت مدیره آن برگزیده شد و در پیشرفت منظور آن جمعیت که ترقی و تربیت و ارشاد زنان ایرانی بود کوشش فراوان نمود.

شرح کامل خدمات او را در این راه در مقدمه دیوان اشعارش میتوان ملاحظه نمود.

خانم منگنه در اثر مطالعات ممتد در امور تربیتی و اخلاقی و اجتماعی کتابهایی بشرح زیر تألیف و بخرج خود چاپ و منتشر نموده است :

۱- ره آموز زندگی.

۲- دوست شما درسه جلد شامل مقالات و حکایات اخلاقی و اجتماعی.

۳- فانوس شامل قطعات نثر اخلاقی.

۴- آداب معاشرت و تدبیر منزل.
و سپس اشعار خویش را نیز در سه جلد بنامهای دیوان اشعار ، ناقوس و تکرگی
مطبوع و منتشر ساخته است .
ذیلا دو قطعه از آثار نظمى او نقل میشود و علاقه‌مندان بملاحظه بیشتر آثار او از
نظم و نثر بکتاب مطبوعه وی مراجعه نمایند :

کیمیا

شفیدم کند کیمیا مس طلا	از آن میشود مس زر پر بها
نباشد بنزدیک عارف جز این	که باشد فنون و هنر کیمیا
در این خاکدان علم و فضل و هنر	شوندت بتاب بقا ره‌نما
بود دانش اندر بر اهل هوش	بهر گنج ویرانه گنج غنا
همین دشمن مردمان سستی است	که باشد خطرناکتر ناژدها
ز کوشش اگر دورمانی دمی	شود جانت از کاهرانی جدا
بکوشیم در راه دانش بجان	نشاید که افسرده مانیم ما
زدانش بود فخر و هم برتری	ز خورشید فضل است جانرا ضیا
هنر جو که گردد دلت تابناک	هنر جو که بخشد بجانت صفا
هنر علم و تصویر و نظم است و نثر	هنر نیز موسیقی است ای کیا
بهر صورتی جلوه گر شد هنر	دهد دهمدم لوح دل را جلا

بود زینت نکته دانسان هنر

بیاموز این نکته (نور الهدی)

رونق راه

تعالی بجو از ره پارسائی	کند نیت پاک مشکل گشائی
مکن با ضعیفان تو گردن‌فرازی	همیش باش بشکسته را مومیائی

زناپاك مردم گريزي نكوتر	زهم صحبت بدتو بنما جدائی
رفيقان بد عهدیگانه جورا	گذارو بدیشان مکن آشنائی
بود تیرگی درپی خیر گیها	زبی مهر هرگز مجو روشنائی
کسی را که اندر نهاد است نخوت	روان است در راه زهد ریائی
لقب شد صفی آدم اولی را	تو گر آدمی چون کنی بیصفائی
اگر از گردید بر نفس چیره	غنی می نهد پا براه گدائی
نهادی که آکنده گردد ز کینه	نیابد از آن بندهرگز رهائی
بگفتم بنادان علاجی کن آخر	بگفتا نكوتر بود بینوائی
زنادان بتر آنکه از راه غفلت	بدرگاه نادان کند جبهه سائی

دو چیز است نور الهدی در برما

بسی سخت : نادانی و بینوائی



واحدی



آقای نصرالله واحدی فرزند علیمحمد از
زارع زادگان قریه خویده یزد است وی در سال
۱۲۹۸ شمسی در قریه مزبور بدنیا آمده و با
محرومیت از تحصیل سواد تابییست سالکی در آن
قریه بکار زراعت اشتغال داشته است در این سن
بپهران آمده و ضمن اشتغال بکارهای بنائی و
ساختمانی شبانه نیز بتحصیل پرداخته و خواندن

و نوشتن آموخته و تا حال نیز باین کار ادامه میدهد بعلاوه در کارهای ساختمانی نیز فطانت
و استعدادی از خود نشان داده و پیشرفت قابل توجهی نموده و اینک در زمره معماران بکار
بنائی اشتغال دارد. واحدی بشعر و شاعری فوق العاده علاقه مند است و از بدو تأسیس انجمن
ادبی طهران (سال ۱۳۳۰) در این انجمن عضویت یافته و در تمام جلسات هفتگی انجمن
شرکت میکند و از محضر استادان سخن با استفاده میبرد از اوست :

بهار

خرمی بوستان زچهره یار است
گوش بهر سودهیم بانك هزار است
زنده دل و شادمان صغار و کبار است
مهنه توان گفت همچو روی نگار است
زند گیش بی ثمر جوید و چنار است
ورد همه صبح و شام و لیل و نهار است

جانب بستان خرام فصل بهار است
نغمه قمری بلند و قهقهه کبک
خیز و زسر گیر خرمی که در این فصل
سرو نباشد بی بوستان چوقد او
زنده جاوید شو که عالم فبانی
مهر و ثنای خدای عالم و آدم

بیرخ تو صبحگاه من همه چون شام
با توبه از روز روشنم شب تار است
پند تو زاهد مرا بهیچ نیرزد
در پی خودشو بواحدیت چکار است

بنای مهر

خوش آنروزی که با دین علم مغرور آشنا گردد
در آندم خیمه یکرنگی و الفت بپا گردد
میان هیچکس دیگر نماند جنگ و خونریزی
دیوار جسم و جان روشن زانوار صفا گردد
نهد هر کس بنای مهر و الفت بهر دیگر کس
تهی عالم ز ظلم و نخوت و کید و جفا گردد
هر آنکه هست ناراضی ز اوضاع جهان امروز
سراسر خشم و قهر وی مبدل بر رضا گردد
دگر لازم نباشد زجر و توبیخ تبهکاران
بجای حبس و بند آنکه بپندی اکتفا گردد
بهار آید چمن خرم شود گل بشکفتد در باغ
جهان از نو بکام عندلیب خوشنوا گردد
بکردار نکو گردد بدل گفتار ها زان پس
کلام حق چو مروارید زیب گوشها گردد
در آندم درد بیدرمان این مخلوق افسرده
بداروهای مهر و الفت و احسان دوان گردد
بدان امید باشد واحدی کان روز باز آید
که زاهد نیز اگر مانند میرا از ریا گردد

میدان عشق

شعله بر آفاق زد آتش سوزان عشق
پیکر پروانه سوخت شمع شبستان عشق
رسید فصل بهار با همه نقش و نگار
شاهد گل خنده زد بطرف بستان عشق
فاختگان به انشای ساخته دستان که باز
سرو خرامان چمید در صف بستان عشق
لیلی جان شد پدید هزار مجنون نگر
با سرو جان میدوند سوی بیابان عشق
گوش دگر باز کن تا بتوانی شنید
نغمه اسرار جان از لب مردان عشق
هر که شناسد چوماره زچه و چه زراه
تکیه زند عاقبت بصدور ایوان عشق
زنده دلان می نهند چو عارفان درش
ز فرط شادی و شوق پای بمیدان عشق
زنده شد آنکو برفت در پی فرمان او
زنده شود هر که داد گوش بفرمان عشق
جز سر و جان واحدی نیست در این خاکدان
در نظر اهل دل لایق قربان عشق

وجدی



آقای کریم کسروی فرزند محمود متخلص
 بوجدی در سال ۱۲۹۷ شمسی در طهران بدنیا
 آمده و پس از طی دوره تحصیلات ابتدائی و متوسطه
 وارد خدمت وزارت دارائی گردیده و اینک چندی
 است در کارپردازی اداره بیوتات سلطنتی بخدمت
 مشغول است .

آقای وجدی شاعری شیرین بیان و دارای
 طبعی روان و شیواست .
 از اوست :

مرگ بلبل

شد از مهر جهان افروز روشن
 سحر طاوس و ش افراخت گردن
 سحر سیمین کمر زربینه گرز
 عیان شد روی دخت شاه ارمن
 برون از حجله خون آلوده دامن
 بر آمد تا ز مشرق تیغ بهمن
 فلک برچید آن پاشیده ازرن
 بر آمد تا زچه خور همچو بیژن
 چراغ شامگه را کاست روغن

سحر گاهان که این فیروزه گلشن
 بزیر پر فرو سر زاغ شب کرد
 بر آمد از ستیغ کوه مشرق
 عجز و شب رخ تازی نهان کرد
 بنام آمد سحر چون نسو عروسان
 فرامرز شب از میدان بدر شد
 زبیم چیدن مرغ سحرگاه
 شب از خجلت نهان شد چون منیژه
 سیاهی را فروغ صبح بزدود

خروس از بام و در برداشت آواز
 گذر دامن کشان برخفتگان کرد
 گل از شبم رخ رنگین بیاراست
 بنفشه موی مشکین پرشکن ساخت
 چولاله جام لعلین پرز می کرد
 سرودی خوش زنای انگیخت بلبل
 چمن با گل سخن پرداخت از شوق
 به خارا زچستی باری هم آغوش
 مکن خوارم که تیر طعنه خار
 حدیث عشق ما افسانه گشته است
 نمیبینی که دارد آب از باد
 نیالایم تو را دامن که گویند
 بیا تا دور از چشم بد اندیش
 که از باد خزان خیزد دم مرگی
 شنیدم گل بدوبا خنده می گفت
 تو خود آن بلهوس مرغی که هر دم
 برویاردگر بگزین که درباغ
 من و هم خوابکی باشبم صبح
 من و رقص نسیم نوبهاران
 من و این خنده های جاودانی
 من این آلوده دامنم که بینی

مؤذن زدصلا بر ما زماذن
 نسیم صبحگاه از طرف گلشن
 دریداز شوق غنچه جامه برتن
 چمن از سبزه و گل شد ملون
 بر آمد بانك نوشانوش سوسن
 چوخنیا گریکی مرد نوازن
 که ای آرام جان خسته من
 چرا نشاختی از دوست دشمن
 خلد بردل مرا چون نیش سوزن
 دل آزرده دل داده مشکن
 به پایاب اندرون صد چین و آژن
 نیالاید کسی را پا کدامن
 بیاسائیم در گلشن توو من
 روانت بگسلد پیوند از تن
 که ای شیوا سخن پرداز گلشن
 کنی زین شاخ برشاخی نشیمن
 شوی شاید مرا از فتنه ایمن
 تو و با بلبلان هر جا پریدن
 تو و صد نغمه از دل بر کشیدن
 تو و آن ناله و هر دم گریستن
 زمن آسان بود دل برگرفتن

تو آن مرغ غزل خوانی که باشد
مراد مساز گشتن پختگی نیست
هنوزش بود با بلبل بسی ناز
که از البرز ابری تیره برخاست
یکی برقی از آن قرینه برجست
نهان شد چهره رخسار خورشید
فلک پوشید خفتانی سیه گون
غریو تندر و بانگ هیاهوی
جهان را تیرگی بگرفت یکسر
درخشید آذر خشی از دل میغ
چنان شد سوخته گلشن که گفتمی
زهر سو سهمگین طوفان شکستی
یکی را تن همی کوبید بر سنگ
همه سنک بلا بارید مانا
بخون خویش در غلطید بلبل
چو با طوفان نوای او در آمیخت
بگوش آمد که اومی گفت یارب

زبان در مدح توصیف توالکن
چنین سودای خام از سر بیفکن
لبش پر خنده زین گفت و شنودن
خروشان سیل جوشان خانه افکن
چو روشن گوهر از تاریک معدن
نمود از چرخ روی آهریمن
چنان دیوی که تن پوشد بجوشن
بلند آوازه شد بر کوی و برزن
زمان را دیده شد تازی زدیدن
چو برق تیغ آتش ریز قارن
مراورا در زدند آتش بخرمن
درختان کهن را ساق و گردن
یکی را سرهمی افکند از تن
از این گردنده گردا فلاخن
ز جور و کین این غدار ایمن
نوایش ناله گشت آن ناله شیون
چه خواهد کرد طوفان با گل من

شکست

چون گوهری که در صدف آرزو شکست

در سینه دل زداغ تو ای لاله روشکست

بازار گل شکست و ز رونق فتاد مشک
 بربرک گل چومشک تران مشگموشکست
 برمی بسان جام چه خندی که عقده ها
 مینا صفت زگریه مرا در گلو شکست
 مویم اگر زموی میانست عجب مدار
 ریزد سرشک مویچوبه چشمی فروشکست
 هر دم که سنگ حادثه آمد ز آسمان
 تنها مرا میان حریفان سبب شکست
 با آنکه دل درست شکست آن شکسته موی
 یارب روا مدار که آید بدو شکست
 ای عشق و درد و محنت و اندوه رحمتی
 بر این دل شکسته که از چارسو شکست
 گر مدعی شکست دل خسته ام چه غم
 من با دل شکسته دهم بر عدو شکست
 وجدی به روزگار جوانی شکسته شد
 پای طلب به نیمه ره آرزو شکست

خرد و عشق

من اگر رندم و میخواره و معشوقه پرست
 چه توان کرد که این بود سرشتم زالست

طعنه برباده پرستان مزنی مفتی شهر
 که خدا بر رخ میخواره در توبه نیست
 گرچه ازمن نگسست آن صنم عهد شکن
 رشته را باز توان بست چو از هم بگسست
 ساقیا دست چو برگردن مینا کردی
 خنده زدمی که مبارک بود این دست بدست
 دلم از موی تو بشکست ولی نیست عجب
 بارها دیده‌ام آئینه زموئی بشکست
 هست روزم بدل آرام زهجران تو؟ نیست
 نیست تاریک شبنم بی‌مه رخسار تو؟ هست
 خرد و عشق بیک جای نگنجد بهم
 عقل برخاست از آندل که غم عشق نشست
 غرقه شد وجدی اگر دریم عشق تو چه غم
 قطره ای بود و سر انجام بدریا پیوست

منت هستی

هر جا حدیث لعل لب نوشند اوست
 شیرین مذاق عارف و عامی زقند اوست
 داند که درد عشق بدرمان نمیرسد
 آن دل که ای طبیب چو مادر درمند اوست

او را بچشم بد نتوان دید زانکه خال
 بر مجمر پر آتش رویش سپند اوست
 در بوستان بنام خرامد که سرو ناز
 پایش بگل ز خجالت سرو بلند اوست
 روشن چو چشم مردم صاحب نظر شود
 تا توتیای دیده غبار سمنند اوست
 صد آفرین به کلك تو وجدی که در سخن
 شکر چونی شکر همه در بند اوست

رباعی

هر شب شب من بیاد موی تو گذشت
 روزم همه در فراق روی تو گذشت
 افسوس که روز و شب من در همه عمر
 یاد در غم و یاد آرزی تو گذشت

رباعی دیگر

گفتمی که سر زلف بلندی دارم
 صیاد صفت بکف کمندی دارم
 داری همه را ولی نگفتمی که یکی
 افتاده ز پای در مندی دارم

ورتا



آقای میرنعمه الله ورتا از فضلالی عالی
مقدار و از شعرای کم نظیر و مجهول القدر عصر
حاضر است و در ابتدای حال بنام خانوادگی و
تخلص شعری مرآت معروف بود و در وزارت
معارف (فرهنگک) بخدمت اشتغال داشت و هنگامی
که مرحوم اسماعیل مرآت بوزارت فرهنگ
منسوب شد (سال ۱۳۱۸) از او تقاضا کرد نام

خانوادگی مرآت را خاص او بداند و برای خویش نام خانوادگی دیگر انتخاب کند او نیز
این تقاضا را پذیرفت و کلمه ورتا را که فارسی و بمعنی گیاهی خوشبوست برای خود
انتخاب کرد و از آن پس در اشعار خویش نیز ورتا تخلص فرمود .

پدر ورتا مرحوم حاج سیدعزیزاله که اصلا اهل ارومیه آذربایجان (رضائیه فعلی) بود
مردی دانشمند و متعین و در طهران اقامت داشت و چون در ساوجبلاغ طهران دارای علاقه
ملکی بود اغلب در آن سامان بسر میبرد .

ورتا در سال ۱۲۷۳ شمسی در طهران بدنیا آمد و در حالیکه مشغول تحصیل بود
وسیزده سال بیش نداشت پدرش بدرود حیات گفت وی بعد از فوت پدر نیز دنباله
تحصیل علم و مطالعه را از کف نداد و چون باقتضای فطرت نسبت بمسائل فلسفی و حکمت
علاقه وافری در خود احساس میکرد بتحصیل و مطالعه کتب فلسفی پرداخت دو سال در
محضر مرحوم میرزا باقرخان قوام الحکماء لاهیجی و دوازده سال نزد دکتر داودخان
همدانی بتلمذ پرداخت و مدتی نیز از صحبت مرحوم شیخ ابراهیم معروف بفاضل شیرازی
و حاج شیخ عبد الرحیم اصفهانی نوه صاحب الفصول استفاده نمود تا آنکه در این فن
تبحری بسزا یافت.

آقای ورتا در سال ۱۲۹۹ به خدمت وزارت معارف (فرهنگ) درآمد و در سال ۱۳۰۹ به وزارت دادگستری منتقل و در سال ۱۳۱۲ مجدداً بوزارت فرهنگ بازگشت و سال بعد بوزارت دارائی انتقال یافت و بامسافرتهای برضائیه و تهریز و کرمانشاهان بسمت بازرسی کل دارائی و اخیراً چهار سال (۱۳۲۷-۱۳۳۱) ریاست اداره دخانیات اصفهان تا دو سال پیش در این وزارتخانه بخدمت مشغول بود و اینک درسك بازنشستگان وزارت مشارالیه منسلک و بحالت انزوا و مطالعه بسر میبرد .

آقای ورتا در انواع شعر مخصوصاً قصیده استاد و در غالب آثار ایشان نیز مسائلی از حکمت و عرفان نهفته است.

ورتا تنها انجمنی که عضویت آنرا پذیرفته و در عین حال خود از بانیان آن محسوب میشود انجمن ادبی طهران است و این انجمن نیز بداشتن چنین عضو فاضل و دانشمندی مفتخر است .

اینک نمونه ای از آثار او :

قصیده

صبح است و بر طرف چمن گوهر فرو باردها
 بر طره سرو و سمن مشک ختن ساید صبا
 با بوی رحمن از یمن آمیخته طیب دمن
 با عطر یاس و نسترن توام شده لطف هوا
 گیتی زفر فرو دین آئینه خلد برین
 و الارض حینا بعد حین قدا خرجت اثقالها
 بر بسته صف در بوستان شمشاد و بید و ارغوان
 تادر رسند ازهر کران گلها سمنهالاله ها
 از انجم ریان و تر در باغ و راغ و کوه و بر
 چرخ مکو کب جلوه گر در منظر اهل نهی
 مرغان شبخیز از طرب بر نعت گل بگشوده لب
 یوم النشور و یوم رب بنموده رخ بر ما سوی

خنیاگران ماهرو ، ناهیدوش درهایهو
 عیش است و عشرت سو بسوا از عرش تا تحت الثری
 پیر مغان وقت سحر میخانه را بگشوده در
 رطل و صراحی بال و پر گسترده برسان هما
 ساغر بکف مهپارگان چون برفلك سیارگان
 محفل نشین میخوارگان چونان ثوابت بر سما
 فصل بهار آید همی شادی بیار آید همی
 گل در کنار آید همی چون شاهدان دلربا
 عیدو بهار گلفشان ساقی و جام زرفشان
 دلها و مهر مهوشان سرها و احلام هوی
 جشن خوش نوروزین نوروز بزم افروزمین
 وان طالع پیروز بین برتر زشارق درضیا
 آن ساقی مخمور بین وان طلعت چون حور بین
 آن بساده پر شور بین آن بزم گلبیزلقا
 بزمی چو قصر آرزو دلدار با دل روبرو
 وزروی جانان مو بمو اسرار جان برقع گشا
 ساقی فشانده در قدح راحی که بفزاید فرح
 از دل برد زنگ ترخ بر تن دمد روح بقا
 مطرب بگلبانك جنون اما جنون ذو فنون
 انگیزخته در ارغنون دلکش سرودی جانفزا
 نظمی و آهنگی دری بریاد آن رشك پری
 شاداب چون ورد طری گلبوی چون عهد صبی

من کیستم از لوح دل بسترده نقش آب و گل
 با عشق آن پیمان گسل بر بسته عهدی دیر پا
 از من مجوئیدای مهان جز مهر محبوب نهان
 بامن مگوئید از جهان جز ذکر یاران حمی
 ورتا بیزم خاص وی با مطلعی روشن چومی
 از حال دل مویان چونی موزون نشیدی میسرا



ای مطرب دلدادگان بنواز چنگی دلربا
 وین شعر شورا فزا بخوان از من بآهنگ نوا:
 ای شعله عشقت بسر ای رشته عهدت بپا
 زهر تو در کامم شکر درد تو بر جانم دوا
 ای نام پاکت بر زبان جسم بلاغت را روان
 وصف تو در سلك بیان چشم ادب را توتیا
 گر حسن مطلق را فلك آراستی همچون ملك
 گفتمی فلك قدكان لك ميز الصباح على الدجی
 ای کو کب مسعود من محبوب من مقصود من
 معبود من مسجود من هیات لا احصى ثنا
 باغ و گلستانم توئی فردوس و رضوانم توئی
 منظور پنهانم توئی از هر چه گویم برملا
 این است و ننديشمز کس آری تو مقصودی و بس
 گزاید از من یکنفس گر خیزد از من يك ندا

راه ترا پیویم همی نعت ترا گویم همی
 روی ترا جویم همی یا برعلن یا درخفا
 آمد بهار دلنشین روز نو و سال نوین
 اما چه حاصل چون قرین با تاب و دردی جانگزا
 با هجر تو دارالنعیم آمد نشانی از جحیم
 ای جان بخر گاهت مقیم ای تن ز دیدارت جدا
 آه ارندانی حال من وین روز و ماه و سال من
 ای منتهی آمال من در عالم بی مبتدا
 گفتم چو یابم محرمی راز تو بر خوانم دمی
 باشد زدل گرد غمی بغشانی زین ماجرا
 ناقوس عشقم ناگهان ، مهر خموشی بردهان
 برزد که مهلاهان و هان کیف اصطبارک فی الهوی
 راز درون ناگفته به این در غم ناسفته به
 اسرار جان بنهفته به در پرده عزما
 گفتم بعد کوشش مگر یابم بکویت مستقر
 آه از امید بی ثمر آوخ ز سعی نابجا
 دارم دلی بی روی تو آشفته تر از موی تو
 بفکنده تا از کوی تو بختم بزندان بلا
 می سوزم از هجران تو و ز دربی درمان تو
 این راه بی پایان تو تا کی پذیرد منتهی
 خون در عروق منجمد جان به رفتن مستعد
 و بی الضرام المتقدین الاضالع والحشا

با یادرویت سرخوشم و زدوریت در آتشم
 این است درد بی‌غشم از جام تقدیر و قضا
 آنجا که حکم لم یزل آمد مدار عقد و حل
 عقل مجرد در وحل تدبیر بالغ نارسا
 خوش گفت با فرومهی آن مردهوش و آگهی
 (سبحان من فی ملکه لم یجر الامایشاء) ۱
 و ر تا قلم کوتاه کن شب رفت رودر راه کن
 چون مردم آگاه کن خاطر زقید غم رها
 میساز با تاب و تعب مهر اس از این تاریک شب
 باشد که فجر لطف رب روشن کند جانرا فضا
 یارب ای دنی علمی حسن الرضاء لما تشا
 واجعل فوادی مغرماً صبا احاط به الجوی
 و افتح علمی وجهی کما ترضاه ابواب اللقا
 و اسمح وجد بالخیر یارب الثریا و الثری

غزل

ساقی بطرب برخیز آهنگ می و نی کن
 پیمانه جان لبریز از باده پیمایی کن
 تهذیب سریرت را در گوش نوای نی
 تنزیه بصیرت را در کف قدح می کن

۱- اشاره بآنکه قاضی عبدالجبار معتزلی در خانه صاحب بن عباد، شیخ ابواسحق
 اسفرائینی را دیده و تعریضاً گفت :
 « سبحان من تنزه عن الفحشاء » و شیخ فوراً در جواب فرمود: « سبحان من لا یجری
 فی ملکه الامایشاء »

خرگاه صفا پر نور از شعله صها
 گلگشت بقا پرشور از زیر وبم نی کن
 از جلوۀ فروردین بشکفت چمن حالی
 دل فارغ وجان آزاد از بند وغم دی کن
 بخرام سوی بستان بنواز دل مستان
 جامی بده و بستان یادی زجم و کی کن
 در بیت صنم کس نیست از سر صمد آگه
 عزم حرم اقصی بی لاولن و کی کن
 زنگار درون بزدای اسرار نهان منمای
 دیوان عمل بگشای طومار امل طی کن
 در مطلع شمس ایدل چونی بخیال ظل
 رو همت مطلق جوی نه تکیه بلاشی کن
 بارفرف عشق ایدون معراج سماوی جو
 در ارض طوی یعنی شادی برخ وی کن
 در بادیه حرمان گم کرده رهم یارب
 بانگ جرسی در گوش از قافله حی کن
 فرسود دل و جانم زآشفته سخن ورتا
 این طبع پریشان را پی بگسل وسم پی کن

در یکی از جلسات انجمن ادبی طهران (در آبان ماه ۱۳۳۴) این غزل شیخ

اجل سعدی

گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل بهیچ دلبندی

مطرح و مورد استقبال قرار گرفت

آقای ورتا منطومه و غزل ذیل را انشا فرمودند

گفتم از شعرو شاعری و چندی	بگسلم گر بجاست پیوندی
نکنم ساز و برگ سروادی	نروم در پی پساوندی
جز بگاهی که برقی از دل تنگ	بجهد چون بر آذر اسفندی
لب فرو بندم از سخن که مرا	نیست طبع بیاوه خرسندی
نه منم چیستان درای ونه نیز	باد خوانی تنیده ترفندی
لیک در محفلی زاهل صفا	زبده ای از کرام واروندی
محفلی حافل سران سخن	هر یکی در فنی هنرمندی
هر یکی جمع را ره آموزی	مهر هر یک بپای دل بندی
غزلی خواستند دوش از من	نغز چون نزل شکر آکندی
در پی طرح سعدی آنکه بدهر	نامدش در غزل همانندی
بردیامات تا چه پیش آید	رخ نهم در بسیط آوندی
این سخن زان ادیب مفضال است	«گفتم آهن دلی کنم چندی»

این غزل هم ز گفته ورتا

همچو در بزم ماهتاب سها



دل نهادم به مهر دل بندی	که نژادش جهان همانندی
پدر چرخ ای عجب کاورد	این چنین دلفریب فرزندی
باتنی رشک یاسمین و لمبی	چون عقیقی حدیث اوقندی
پیکر عشق را بدیع روان	کشور حسن را خداوندی
آفتابش ببیزد از پروین	سوخت خواهد چو بروی اسپندی
راحت روح من چو بنوازد	دل مفتون آرزومندی

کامبخش دلم چو بگشاید
 نرگس مست او بگاه نگاه
 هر خم جعد او برشته جان
 گلشن هستی مرا مهرش
 هر کسی راست مقصدی دردهر
 صبح وشامم بهیش لوح وفاست
 خاک درگاه اوست در نظرم
 دوستان پندها دهندم لیک
 پندسعدیم بس که خوش بسرود

لب نوشین به شکرین خندی
 چون غزال رمیده از بندی
 داردم استوار پیوندی
 فرودینی ز بعد اسفندی
 من نیم جز بعشق خرسندی
 دگرانرا زبوری وزندی
 چون مرا بر لب است سو گندی
 نیست ورتا بکار هرپندی
 «نوبت عاشقی بود چندی»

منظومه عربی ذیل را بعنوان شخصی سروده‌اند

«لو کان نسکک» واعنلائک حیثما
 الا بسبی والوثوب علی
 فافعل کما تبغی وفی الذکر اعملوا
 هذا وان تجلدى بالصبر ثم
 حسبى الاله وطوله وکلاؤه

تهویه لیس «تیم» یاذا النادی
 واستعجال آجالى وقرح فوادی
 ماشئتموا والرب بالمرصاد
 توکلی یعلمو بسبع شداد
 مادمت فی الدنيا وفى الميعاد



انی امرء ما عشت ما خفت الوری
 وبما عرفت الله حقاً بالذی
 وبما سلکت مناسک التقوی وذا
 ما بال عزمک یاضعیف الرأى مذ
 ان جئتنی بردائة وکلال

لما ارانى الله نور رشادی
 هو مندر ولکل قوم هاد
 فی النشأتین لکن خیر الزاد
 نلت المنی وحللت ارض الصاد
 من غیر سبق اسائة ولداد

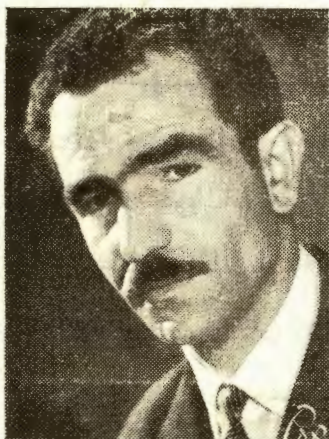
عاينتنى بسلامة و صلاح
 وبعثت مزدرباً اخاك المرتضى
 هلا عرفت و ما علمت باننى
 مالى وروض فذك فمالك والذى
 قوم اذا استهوتهم الدنيا نسوا
 هم باد روا مكرراً وانت بغافل
 فهل اتبعت هويك ام مولاك
 مهلا عفاك الله انى لم اكن
 و ل طالما قابلت اعدائى بما
 عاملتنى بأسنة وحداد
 ليحيد من نادى بعهد ودادى
 من لم يصله شوامخ الاطواد
 ابديته استرضاء ذالا وغاد
 مذكروا وذنوا الى الالحاد
 عنهم و ثم بوقعهم لتحادى
 فيما قد صنعت بعصبة وعناد
 ارضى لمثلك ماعدا استغداد
 لم بيع الامن اولى الاسعاد

ادعومليك العرش خير دعائكم

ما طرب الحادى وغنى الشادى



یاور



آقای احمد نیک طلب متخلص به یاور در سال ۱۳۱۳ شمسی در همدان بدنیا آمده و تحصیلات خود را در حدود امکان در آن شهرستان پایان پرده و پس از چندی سر دبیری یکی از روزنامه‌های آنجا را بعهده گرفته و اخیراً بطهران آمده در یکی از بانکها بخدمت مشغول است . آقای یاور وقتی در تهران رحل اقامت افکنده برسبیل حماسه یا مزاح گفته است :

چرا که ری نشود رشک خطه شیراز

چو یاور همدانی مقیم تهران است !
یاور را درد و رنج زندگی بمعالم شعر و شاعری کشیده و اگر شعری میسراید
برای ابراز آن دردهاست . دو غزل ذیل نمونه آثار اوست .

«دختررز»

دیر یست دیر پیر مغان جایگاه ماست

چندیست راه خلوت میخانه راه ماست

ما را بهمرهی توای کاروان عشق

گم گشت راه هستی و مستی گواه ماست

تا روشن است بزم دل از روی میفروش

گوئی که بر فراز فلک بارگاه ماست

ما پشت پا بگردش گردون دون زدیم

بینی اگر بگردش ساغر نگاه ماست

در زلف کوتاهی است ، امید دراز دل
 اینهم زطالع بدوبخت سیاه ماست
 ساقی بیار جام دگرزان شراب ناب
 زانرو که مرگی در پی عمر تباه ماست
 « یاور » اگر پیاله پیمان شکست یار
 غم نیست خون دختر رزعدزخواه ماست

عقد سرشك

امشب دوباره دامن دل غم رها نکرد
 عقد سرشك ، نیز زدل عقده وا نکرد
 ایدل کجاست مجمع میخوارگان شهر
 کاین جا کسی نبود که غیر از ریا نکرد
 داروی من بجوی از آن مه که در جهان
 کس غیر او بدرد و غم آشنا نکرد
 گر بود با خبر ز دل زار عاشقان
 ساقی نظر بجانب مستان چرا نکرد
 یادش بخیر آنکه زما بی خبر گذشت
 وحشی غزال ما بغزل اعتنا نکرد
 ای دخت ماه حجله بیارا به بزم شب
 چون مهر صبح نیز دلم با صفا نکرد
 مستانه نعره های من از رنج زندگی است
 رنج زمانه با دل زارم چها نکرد
 « یاور » بگوش دهر چه خوانی حدیث عشق؟
 با هیچکس زمان جفا جو وفا نکرد



آقای محمد شهدی نژاد لنگرودی در سال ۱۳۰۹ شمسی در شهرستان لنگرود متولد شده تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در کیلان و طهران بپایان برده و سپس وارد خدمت وزارت فرهنگ گردیده و پس از ۶ سال تدریس در دبیرستانهای لنگرود اینک در اداره تهیه و حفظ اماکن فرهنگی در وزارت فرهنگ خدمت میکنند .

شهدی از انواع شعر بیشتر بغزل علاقمند است و در سال گذشته نیز مجموعه‌ای از غزلیاتش را بنام شباهنگ در طهران چاپ کرده است .
از اوست:

سراب

در هر نگهت مستی صد جام شرابست
چشمان تو میخانه دل های خرابست
زد شعله بجان - چشم فریبای تو هر چند
برق نگهت زود گذر - همچو شهابست
مغرور مشو این همه با سوز خودای شمع
کاین سازش پروانه هم از روی حسابست
زیبائی گل‌های جهان دیر نیاید
ای غنچه بزن خنده که هنگام شبابست
حز مهر تو در سینه ما هیچ ننگنجد
بیروی تو فردوس برین جای عذابست

(۱) چون اثر آقای شهدی بموقع خود نرسید در اینجا درج گردید .

از اوج فلک دیده براین خاک چوبستیم
دیدیم که پهنای جهان جمله سرا بست
ای مرغ شاهنگ مکن زاله که امشب
یک لحظه پی دیدن اویم سر خوابست

الماس

اگر اشک غم از هجران آن مه پاره میریزم.
خوشم چون دانه الماس بر رخساره میریزم
من آن آواره شهرم که همچون ابر پائیزی
سرشک غم پیای مردم آواره میریزم
بجرم تنگ دستی ساقیا بیچاره ام منگر
که من با دور هر پیمانه طرح چاره میریزم
دریغ از ما مکن مطرب بچنگت جلو غمده
که من جان و سرو دل در رهت یکباره میریزم
منم دریای موجی که از کام صد فهایم
گهر بر ساحل امید خود همواره میریزم
بپایش دوش چون شهدی گهر از دیده افشاندم
ندانستم که این گوهر بسنگ خاره میریزم

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵	۱۱	شیرازی اصفهانی	شیدای اصفهانی
۱۹	۱۱	پررده	پرده
۱۹	۱۱	زا	از
۲۴	۱۶	میگذارند	میگذارند
۲۴	۱۹	حکیم کاشانی	کلیم کاشانی
۲۷	۳	عندلب	عندلیب
۳۲	۹	بیما	بیمار
۳۴	۲	ادارد	اداره
۵۶	۱۵	باید	یابد
۶۳	۲	که	گه
۶۷	۱۵	بیژمرده	بیژمرد
۷۴	۱۴	چه	چو
۸۳	۹	آبله	ابله
۹۲	۱۱	تود	تو

۱۰۶ بعد از سطر چهارم عبارات ذیل از قلم افتاده است

(آقای قلزم هنگام توقف در آلمان قسمتی از آثار خود را بصورت ترکیب بندو تحت عنوان (هفتاد موج قلزم) در مطبعه ایران شهر چاپ و منتشر نموده و بقیه آثارش تا حال جدا گانه بطبع نرسیده است قلزم از شعرای شیرین طبع و درمجامع ادبی همه جا مورد احترام است از اوست.)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۸	۱۱	به گرفته	بگرفته
۱۲۱	۷	بم	بمقام
۱۲۷	۴	طوفان را	طوفان را
۱۳۰	۱۵	گرفتند	گرفته
۱۳۰	۱۸	هشستن	هشتن
۱۳۶	۱۳	تمیر	تمیز
۱۳۷	۲۱	لیکن	لیک
۱۴۵	۱	بگذران	مگذران
۱۵۰	۱۹	مانده ام	خورده ام
۱۶۴	۲۰	دوان	دوا
۱۷۰	۱۱	نگنجد	نگنجند
۱۷۶	۱۱	ناقوس	ناموس
۱۷۸	۱	شعشۀ	شعشۀ
۱۷۸	۱۲	همت	هستی
۱۸۰	۱۱	تیم	یتیم
۱۸۱	۸	استسعاد	استسعاد
۱۸۱	۹	بیغ	بیغ